

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228743**

UNIVERSAL  
LIBRARY



عوضاء مدین کا ان فضائل کا ان مبینان



لیکھو اس کا طراز



در مطبع نامی مشرقی نو کتب و طبع کتب مقبول جہان شد

تفتیش

۱۰۳۲

۱۹۱۵۱۲۵

ن - ی

CHECKED 1951

بسم الله الرحمن الرحيم

لب الفاظ را شویم بشکر	که آرایم رخ معنی چو آبر	دل طوطی کن و تنب بجا	خدا یا چون چه مردم نیکبخت
زنجاری سپیدم را جوان	دل را یوسف مصریان	بجایم چه توفیق آید	عوجم ده بهراج رسا
که گردم آسمان آرای جود	موی چون سیم کن بناید	ید میبار بار از جیب گشتا	کلیم آرزویم را درین کا
که بوسه پای دینش صاف کوش	ز چاه خامه ام آبی برآور	که بر کزنی شیند هر چه گویم	در عشق سخن کیش بر دم
مبارک ساز نور و زخیا لم	بدر رحمت افشان بر نیام	ز باغ امان و خوش گذرا	میمر را در غما به پیش گشتا
چو جلدش در بغل گیرد و عالم	که در دلم کند شیراز حکم	فنا هم را کوی کیم بهشتا	بدر اسم غم نقش آید
دش و ده نازم به شوق	بحسن آرائی این عشق نام	زین کوی بهشتا	چو نافعظم یافتی نشووت
بهار لطفش آرزوش نیست	و میدان صبح توحید		بنام آنکه یک نامش است
که هر یک را بود و بر دیگر نای	بهم مر بو طاس از چاشنا	ز صبح نقاش یک بستم	وجود عالم و ایجاد مردم
چو نار سجده هاجر طراو	بدر کش گرم خاموشی تنگو	سخن فر به کن لاغر خیالان	هنر قوت ده عاجز خیالان
چنان آهست دیوان صنایع	بنظم شوخ و مضمون بدیع	ز روز و شب چارشت فرشت	بقا از تن و جان بکوب
زبان فرهاد شیرین سخن کرد	چو تعمیر بکارستان تن کرد	زمین و آسمان بی سبب بکار	که پیش معنی آسمان سراسر
برآور دوازده صدان شرا	ز کوه آسمان علی چو نرشد	در و باین برنگ لنگر انداخت	محیط چون لایق قطره حق
ز نجم نجات و دیر پیش نو	فلک را و صیحاب نفس مغرور	طلسمی چو تن کبیر انسان	بنجاک شد زلال حکمت فنان



مین یافت محض خاک گل	طلابت دوش از ابروهای	اگر خواهد نگه دارد کسی را	چو پاک انگب جفا آتش می
کر بر عکس او جفا بدو	گذرد رنگ گل را ندی	بگرداند آب صفتش بک	عرق بر کاسه کوثر زینک
ز فکرش چو پیش دیده تر	شراب و نش از زینت نک	خوری مایه و روزرساند	کمی تا در گریبان گل دماند
لرت خاموش بند نیست	ز بانش گردانی تر نه است	غریبصر مکتبی جلالتش	شریف مکه دلهای خجالتش
بآه سر در من سو عیسا	بدو دل چراغ افروزان	ز شوقش مهر و ما عالم افروز	دو مجنون در میان شب و روز
ز فکرش در عالم دیر	سرخم بسته و پیمانهای	چنان دیک با آن دور شدن	که ممکن نیست زان مجنون
چنان بینا که صد پندوان	از دکر در خور ادب است	نه آکنش دل آگاه آگاه	نه در چشم و عالم خیمه بران
صبح بدیش را بهشت شام	نه بردمان عیدش گردانم	از ازل آخر زمان مدت او	ابد آغاز صبح دولت او
یکی را فوق نیست او چنان	که زیر تیغ چون زخم خندان	یکی را کرده با زده هم آغوش	کونی آتش چو دریا نیز آتش
بر آورد آتش از سنگ بنیان	که تابش هر ه خارا کند	کنند بیمار شب را چون باد	دوازده قرص مه جلاب سول
چنان زرقش لطیف شد	که طفل فده شیر ز قهر شود	هزاراد دریا دست گاهی	در وار غمگناخت نداشت
در آبی مشت خاکی قدش	نه آن تر شد نه این با خشت	دو الی ساخت زین حکمت	که جان بخش عالم را صحت
کمان سحر کردون انجی	سیه تاب صانع را می	که میدان رکش تر بریر	نشید تا که در خون شیشه
زهی صانع که نقش نجیب	که کس را نیست کفایت	زهی مبتی که بر آنا زدهش	چنان اندام ثابت کاوش
که شرک کرده در با بون	چو اغم یک بر دیور	که باشد مهر پست یقین	گرامی گوهر بازوی بن
خداوند اولم در کار دل	وزین درشته ساز ساهما	کسی کرد دل خجسته سوز و قش	اما الباطل ز نیر صورتش
طهور عشق را دل مظهر	نهال شعله را آتش بر	بدن دارد دل تاب و کوا	نباشد سطح را بی جسم نج
سخن کردل مبرق ما	و گرنه باد دلمان ز بان	ز جوش دل شربت سینه دریا	ز دل در سر بلوی صبح سوا
مقام عشق دل و عشق با تو	سافت نیست باشد عشق	خداوند البعث هم آشنان	و گراز هر چه بخوای جان
چنان عشقی که حسش دل تا	ز صد آینه یک صورت نماید	کن تحت جنون را عرش بیک	ز ندم تاج خرد کفش بر

حقیقت را گریه بد جوش	شود ناز تو خندان از زبان	میشم خم را کند چون شمشیر	خمش می رازده در رنگ پیر
کتاب اندیشه گردانم	چو گل خوشبو دماغ و فم	که چون بخود توحید تو گویم	رسد زان جوش تحسینت بجوم
ره حمد تو دایم کس ز نیست	پای صید سمندر خس ز نیست	اگر من میروم بی احتیام	کشد محل کش شوق مدام
ندارم من درین جنبش گنج	بگوید کبریا بر خورده کا می	اگر دارم بعفوت بر فروم	که شوق تو رسا ز من بسویم
چه میگویم درین بهو خشن	چراغ یاس را فرو نمیشد	چرا در عاشقی صادق نباشم	تو بی معشوق چون عاشق نباشم
و لم باینل گردون موج سود	که یوسف جلوه حمت را زلیخا	ازان یوسف زلیخا جواجبت	ازین من چون گردم آسمان
ز مخلوق چو دین بهره عاشق	چه خواهد دید عشق آرای خالق	ندایا آب زنگم ده مداعنی	دخلم را دلی را مداعنی
ولی چاکش گریبان دماغ	دماغی دود آتش موم و دغ	بران معلوم مجهول حالت	برین محسوس معقول حالت
که آیین سخن شایسته بنم	گلگردی گران من دسته بند	ازین شرق که گش نخست	ندارم چشم بر خورشید بهشت
ازین صندل که سایه درویش	سرود و سر تحسین ندارم	ز تصویر قلم پر در گرفتار	نخواهم آب در رنگ صورت کار
ازین قانون که تارش هست	نگوشم بر نوای غر و جاست	بدین گلبرگهای رنگ و بود	بدین آمینهای پشت و رو
بدین چایانه خمیازه بر دوش	باین بر چشیده دریا در غوش	همینم تشنه لب دار و کشتا	بیکرت آبی از خاکم بر آید
ازان آب آتش حرام میو	سپاسم را قبولت و گسیرو	اگر صد تن طراز من جانشین است	و اگر صد تن سازم ازین است
گرا بیتی جبرین دار دلا	کل حمد ترا بس نیا شام	تراخود دامن آن عاجز نوک	که جان شمع من از جسم سگ
تو با این لطف من با این ناز	تو با این جود من با این ناز	محالست اینکه در شام نام	ز شد کمر مت ناکام با نام
بیا و یزم بزور دست محبت	کافی چون سپهر طاق قنوت	تو بهر ای ز گمراهی چه پروا	چه باک از تشنگی در کوته یا
محفل استن اندیشه براه شکر باری تعالی			
عزاسم با استدعای توفیق حج			
خداوند امیدم چه دیر	چه ناخدا که در آمم روان	ولی دانم حکیمی چون تو دانا	که خاکم را بنقد جان چه دیر
که من هر چند در خود میگویم	تو انانی سوخت کن برانم	همینم نس که ای کادم تو گدا	نه تو که بستر نام غلط دیر
چه گمراهی که در خاکم عیان	و گرنه بر تو اخس نگ باز	سبب بر کرده ام که در این	نه بند نقشی از حکمت تبار
هر آن طاعت که نمیدانم			خرابی بودم آبادم تو کردی
تو که خواهی خشم بر برق تان			وجود سجده و زنا برین

که بکشاید که ز کار و دینم	چنان دستی بر آستانم	که آتش صدف گردد گداز	که چشم فضل من
مکعب نوزن بر خزام	بهارستی افشان بر خزام	که گوید سعادت صبح با	بنوعی آخرم راسا رخسار
پری چون ماه نوزن بر کلام	نجدست کن چو گردون بر کلام	رهی خاکه پایش تو با	بکلی بر که سلطان تو با
سرم جز در گریبان رخت	ز باغم باشکایت شبنم	که ناشکری نذر دین	چو گویم بر تو معذرت و در
که دوزخ بشکافد چون شمع	بصبری بستان نقش شمع	نکودش کو خاک میتیم	نقشه آتشیست بر ما
چو شمع از سر فرازی گردانم	بحسن خاکری عشق نام	چو سر و دم جانم بر کوی	نذارم چشم بر دیبا و افس
چو انگشت بر ابرو نیست چنیم	رسد بر دیده که گشت نیم	لب گزیده گرد و شکم جام	نمیخواه بخارم سستی کام
سرم زانوی آتش ابله بود	بفکرت چون باغم بر فروز	بخت مجو چون آینه دود	دل را ساغر عشق تو برود
که میدانم بفغان تو باشد	نه بیماری مرگم دل خراش	و باغم تشنه دیدار یک تو	از آن کشتن که حیمت بخراش
ز صد خم در درویشی برم	که کم ظرفیت گردوشی برم	و دماجم ز رگ بیابانی برم	ولی زمین در محکم نشه کردی
طبعیان را اعلام کرد و بیا	ز در و درم در مان درازا	که هر مونس زندان تار	ز تخیمای دوران تو کار
تنم با ضعف مغرایا جانم	ز اجم مختلط با تا توانی	چو شمع کس گذر بر حلقه فنا	ز بنضم در گذر انگشت نوا
سرم از مغر خالی تا بگردان	و باغم را رسد و ابدان	ز خون در چون شتر غلام	چو رگ ز شتر حیمت دوام
ز دم بر زلف آبی و شمع	بشی شفته حال ز در و جان	ز آن طاعت که بی غیم	ز آن قوت که بر خیم عطا
که خون شد در تنم حل نموده	بعطری کرد مغرم در آه	سوز بود در دم کارگر گشت	سروشی در گوشم ز گشت
برین در جده کن آما بر	که گرداری سرو بهیمت	بدار و خایه خمد تو بر	نمود آن راحت افروزم
چنان جتم ز جا کن نیم	فرخ زین و ده چون طبع	درین دار الشفا بخش تو	چو صحت این که یما شست
که جان ریشه بخرنم	و مگل گل حیات از عالم	کنی بخور طبعم را شفا	بهین سید کافون جهان
ز سودای دگر سوز دل	نی از زم چو شمع از نیم	ز بهر گنج این ویرانه کردم	گر این ابر گم تا خازنم
امان نیم نصیب از دوز	چو آهوی جرم خواهم که چند	و دم کی در میخان سوخته	گرم خاطر هیچ آسوده
کشم در بر سید پوش	و لیری بخشم آغوش ابر	بخون غلطیده آهوی تو کردم	که بر که و سر کوی تو کردم

بجای در پیش با چشم پریم	لشتم تا بزرگان همچو بشنم	خرنیم حاجتی من نیست باز	که یابم کام زمین شایه
بر او تازم و محو می برانم	چراغان صنفه خیال نور زعت لازم	سر مده تا بران در جنبه	ز این محور غلای پیش
دمی که جنبش موج بدیت	منزه بود در پای عتبات	نه در خون ظاهر ولی آفتاب	نه قدرت نقش بر جسم
سوی هر دزل نور آرمید	تند و فیض جوار پرید	نه در خاطر قلم نقش بستن	نه در عالم بی شک
نه ایستد بیولا بر صفت	هیولا نیز در حکم میت	مکان در شهر بند بی شک	حدوث پرده در آفتاب
تضاراد کان تیر قدره	نشان صید گاه چو شتر	قد میده در حدیث	اسو جز و کل برنا شخص
زهر خطا ده لوح آفرین	مسئل و الش و بیگارش	جذبش بست قدرش شخص	بخویشد محیط صانع چون
خلا در جوش گرد افلاک	کهن در یابی حدت و لکم	هنوز از نهر کاف و چشمه زون	نه در شب و نال و جفته
هنوز این چار طایقی اول	نگر دیده بنا در شهر کان	ره سی و سی و کس نفی	بشر علم خود در سیر دام
ندام ما سوا جایش کجا بود	همین بخت یثقالی غذا	بذات خویشتن بر خویش قائم	ز نور سبب ایوان باول
تفضل خوست کان شخص	عقلی بارگاه کسب یارا	چراغانی کند چون شریان	که با شیم این چو آغاز نارا
چراغ حله چون گردید کار	کشیدند از جگر آبی آثار	که ما را نیست آن ایوان	ملک پروا شیعی شست پدا
ز محبت سبزه افکنده بود	بزرگ مرده اما زنده بود	ز فائوس قدم ناکه آغا	کز آن بر تو چراغ افراشت
بدان پرو که آفا شد	چراغ انبیا گردید روشن	خرد چیران که این نور آفا	محمد قبله صاحب قبول
گوش حیرتش آوازی آمد	که هست این سایه تو محمد	رسول باشی شاه سولان	بطور بنده اما صاحب اول
مناسب مصرعی آتش مطلع	که دارد از خدای پیش مرع	بذات ممکن اما واجب آثار	تلم نگر خفته در خورشید و عالم
مصفا آتش انشعاب	میر اعلمش از شرمه آفا	سبق ناخوانده در علم علم	که باشد فارغ از تعلیم
بلی آنرا که خالق باشد است	بود از کتب شاگردی آرد	از ان بی سایه بر آفاق آرد	که عالم را کن ظلمش آرد
که از پنجه بران در سایه است	اگر دارد نظیری سایه است	بما طیش چون کرد پروا	چو خاتم شکم کی سنگ است
ازل در زیر یک بال شمشاد	ابد را بال دیگر سایه باشد	اگر منجه است بر خواجه جان	دلیل و شمع شوق العین
اگر نانی درین دنیا نکته	ز خوان عالم بالا نکته	درین دعوائیم شرمند	

<p>بخت در پای نعلین نیت ولی خالی رسوایت نیک که در معصیت شد نوظا کانهاتیر آمد بر نشانه ریاضت را چنان نیت کف خاک بشردم تو کریم چه سیکردند بهاران دنیا بر وجهه از جادو آرم دستم تعلیم کردش آسان که خدایت در محشر نام دماغ تشنه‌ام در کوثر اقام بهر عضو می‌چون آسان باجازم موقوف کن نیت نخوشید زیم لائق دنیا نثار پای به عید انجمن سیاحی تجلی چون صبح تن خالی در جسم مشغول ز بزم نگه‌ایش برگزین بها چشم روشن آن سینه و د عالم را برات عیش داده چو کل در باغ چایخت فیروز</p>	<p>بخت بفرق دیهیم بیت از مهرت پر تو سلام نیک چنان فروختی شمع شفا کیجا شد ز شرعت سبب در نعمت که تقوی کشودی کل ایجاد آخرم تو کریم دم دیت نمیشد کوسجا ز حسرت سوخت بر کجا قوا بگرد و وضعات بند میان ز شرکان بر درت آبی فشان ما را ذوق مصیبت در ساقا چو خورشیدم کف تیغ زبان سرای نعت گفتن جبریت در ایم توانی و انجمن نگاهی کش شایسته تاج شبد</p>	<p>جلای اول پر دواز آخر چراغ بولب گشته صحر بر اهت یک نثار این خرنه بیک گل نگ گلشنی لبطفی تو بهر کوثر چشاندی گدشت از سبزه شادان گل تو گرا بحث نمی‌دی میو کل رحمت نمی بخشید بولی و دم چون آه سوی لب بند نشدن چون گین کشتی ز ز شرفش این سیر این که مجنون داغ شد برینده کلیت خامه بی‌دشت جهان که ماه شد تین آسمان تا بناظم هم نگاه کن خدا</p>	<p>کلام خیر ذات تو ظاهر دم علمت زده بوجل راک عشق و اغدا این سینه فصیحها ز اجزای نطق بقدری باوه راد خون نشاک که آهوی نگاه تیر دندان جهان شد بهر ایجاد تو جو و گر طوفت نید آبروی که از خاک خراسان تانیه چشم خنده و رو خاک آن پناه ده و بر درون پن دل شای این لیلی چنان که در میدان اوصاف تو ز احسان تو حسان توی با چو هر خارا تو صاحب شی سست شامش خاتم صبح بسیل فروش از موج الزا عده با نشان بوین خواب ز شرمش ابر در خون شاه فلک آیین استقبال شه ساده ز هر سو آنگ</p>
	<p>رسیدن تحت روان سخن پای معراج صف موران زان عهد سید پوش چنانش زین نظر باز و او ش سوره عطار در ذکر احسان کشاد شیران گرد و خن سوره</p>	<p>زلف خور فردوش خرد دلی بید زان یک غم پوش فیض جن در یاعنی مدن بر سر ره کج نشسته دو بالانغمش خالی بخیر</p>	

عوس پنج بزم کمرش	بریم تیغ را نیامشوش	ز نور افشان حسین کعبه	کنار شش جبهه
بهرج مفتون کیوان شکفته	چو روز جمعه در پایان غنچه	ثوابت از دشمن کاخ آوا	بساطار ابله بر شایب
نهم مرغ آن مجید قشایم	ز جوش فیض شرار نظام	در آتش سوره نور حلا	محمد ختم قرآن رسالت
نشسته در عبادتخانه خرم	چو در خلوت سرائی غنچه شرم	سری ثابت قدح محمد در	مکمل بوج رکوعش تا بگردد
چو تا بسجود در دل غوطه	بهر دل حلقه ذکر سپرد	که ناگه محرم درگاه دوا	جناب قدس ادرینه خا
این کوهر یکتای وحدت	ز شمع بال و پر در یامیت	ز بالش سرپری زاده سرو	بران از روضه قدرت تدریج
ز فرودش و نقش و با	بهشت عرش طاهران آفا	رسول از ابشیر ز مبرهم	براز عاشق معشوق محرم
طالک را بسته قلال سرف	بزرگ قدسیان با یون کبر	رسید ز عرش تا حدش شهر	بران رکش بزمگان فتنه
از ان در کا سمان دیگر آمد	در آمد چون خیمت براند	سپهری در بر سجاده خاک	بهشتی سبزه شمشیر کان فتنه
ز شوق آن بیارسان که دانی	رخش آینه رنگ خرم	سلاش کرد و گفت یگانگی	دل گردون باد جلوه داشت
بشارت از نواز سرت	مبارک سیرین اوج خرم	براه وصل شود روانه	که میخواند ترا آنکس که خواهی
چو گلچین از نهال آن شهر	چو شاخ گل سر پامال و شهر	نشاطش نه بود شوقش نه	جیش چین در گردون
بشوق چون تجلی تریگی سوز	ز حاجت آتش محراب خرم	بر آمد چون خلوت دید بر	براقی چون فلک فیروزیک
پری زاوی بشوخی آفرید	برون آتش نشسته گردون دید	صراحی را لکرون دل شکسته	زیالش موج می سخن نشسته
سرخس خرمین سحاب قافم	از ان خرم گیسوی خوشه	اگر آتش گویش هر ده گشت	ورش آهوشا مرمیست جو
که آن بر عرش تو اندرین	وزین در دور می آید برین	بدوق شمسوار عالم خاک	نموده رم چو برق آتش
ز کاش بوسه داد اول محلا	چو اسپ کش آید بند خا	وزان پس با صدق آفتاب	نموده بر سپید ز شوق
بسمت بیت قصه خوش خا	سکس کینه شش را گشت	هر ان طاعت که بستی اند	ران معبد بزم انبیا کرد
که صد عالم تعلق دور زودا	وز بجای دهنی بر عالم افشاند	روان گردید آن تاج تخت	بسوی آسمان چمن شاه تخت
زمین آسمان بر خویش با	که ازین بر سپهرین نور تیا	برقص آید شادی چرخ دا	که فاموس چرخ دی خرا
براقش را دماغ عجب خوش	چو خنجر حلی که بیند گنج دروش	ز سپهر باد پایش آسمانها	بجیش چمن صحرایانها

دور از لای اعظم هر وی

سپهر انوکت آن صبا فیک	چنان پشند که از تن جگر	بهر جایخت رنگ خلق پیش	چو ساغر شد گنجی لب
از ان چشم فلک روشن	که آن مینیه آئینه دشن	بقمان سپهر از خاص تا عام	سارش گنجبار کند هر کام
قبولش ست در درشتین	خس هر یک گل صد فرین	بهترین سر بر سر فری دا	به رنده کلیک خاوری ا
همان دیدن از ان جهان	که سکان بلا در شاه اول	نسق در مزرع افلاک نور	تجلی کشت ظلمت سار و کرد
براه کعبه کش بود طاب	ندید آن تنگ محله سقا	کشید از جملگی چون با دامن	جرس گشتند محله شین
گذشت از آسمان تا فوت	نهم را شد دهم تا هفت گفتی	چنان بگذشت نین از جملگی	که سیلاب نگا افکند کفیا
چو زین نه پر چو سی گز کرد	ز صاف روح خود را صاف کرد	مجدد ناخت تا جایی که نیست	خلا را جبرین گرد ملا
از و جبریل چون دیگ گشت	پرید از روی بالش رنگ	ز جبرانش چنان بر دایه	که صور از دست بر افکند
بشاخ سدره بهم گزفت	که بر شاخ دگر بودش هوا	بر غرف پناه داد آنگاه بهر	زهی پای که ساز و عمر
سواری چون لاق بود	فرو آمد ز رخس و فوت	مکانی دید از حد مکان دو	ز قلم جبهت صد آسمان دو
ز هر سوی شنیدن خبر عالم	نوامی دکشی خیر مقدم	نوامی از زبان بیکایه مشرب	نیمی در کرد از خنجر لب
بخوان اتحادش دست و	گلش را با شکری پیوست	خوش آن عاشق که قشربان	کند دبرم خون خویش
سرایش لباس سرودی	زیاد از تبه پیغمبری یافت	ایسر عالم ایجاد کرد	بدان یاتیه منصب و یو
پرس از نکته دیدار دین	گرش مینی بگو چشم تو رو	کرار و داد آن اغاز و کرد	بهین بس تاش را شد و کلام
که صاحب شود چون دو	نخواهد بنگار خورشید محرو	بیکدم رفت تا جایی و بر	که چون در چشم پروا نظر
هنوزش از نیم غم در موج	نه آن بی سافیت آمد از او	هنوزش سایه جبریل بر رخ	که آن بی سافیت آمد از او
تعجب در وقوع این صفت	چو شد گزراه در کشت نظر	خرد موین بن دین راه	خدا میداند و کس که نیست
نیکو را انکه با شکران شود یا	برد تا چرخ بازار و کباب	حبیب خویش را هم ست	بیک جنبش مقصد هار سا
مسلمانی سپنج از صد گز	که باشد کفر جت تصدیق کرد	بکش ناظم زبان زین را	که کم طرفی تو دین با ده نزد
عبارت و نگاه چون چو	کشدن ذوقا رنقبت	دعای از دین حیات	سخن کوتا که کن معنی بکند
علی صبح نوبت بودم	پیمیز جاتم و نقش جانم	دعای از دین حیات	وزان نقش اعظم نام



حدوشن پیش اول قدم	وجود دوم آخر عدم را	کسی دست بگیرد و بگیر	که گیرد بعد از آن دامن
کسی نهی خود سازد و خدا	که داند والی دین رضی	برون از حد بران قیاس	کسی کور شناسد حق گنای
قوی پشت جهاد از کارزار	دو ستر اینجه علم از دلفعا	کسی لب بلب کوثر گذارد	که جام مهر او در دست دارد
کسی بود دل ایان سواد	که شاد و دل او را شاد	که اسیر پیغمبر گشایست	که ارادندگی فسخ است
که جنت از خندق از رویع	که روشد و عدم شمع صفا	که غیور رضی این پایه دارد	که پابر دوشن پیغمبر گذارد
شب هجرت چو خنجر سندی	گشت از خوشن بر جانی که	بران جانی که خفت آن نخبه	نباشد چون شستن بران سواد
اگر گوئی که آن لطف خدا بود	که در هر کار فتح از رضی بود	بدین شایستگی آینه یار	که در حق صورت قدرت یار
برادر این عم فرزند و داد	که راست این تقریبانی	بشمش رو میا ز بهل سواد	خدا حاضر چه لازم است
نبی و جبر از یک آب خاکند	دو روح از یک جان کن	چرا داری مرگ تخم شیناک	چه نیسی ظلمت خاکی
که شید از لب کف شمع دانه	گرت شاه چهل از خوشن	درین با قوت کشتی خشت دین	که داری ابرو بر دای تش
شکار وحشی صحرای حمت	گرت در خاطر مست ای حمت	چو در از بر شطاعت جفا	سگ شیر خدا شونا توانی
عبادت را خلافت شیناک	شود لا حول الا بالله است	دو دم خست دین پاک جهر	یکی قرآن یک آمل سپهر
اگر این تیغ فتح آرا بری	بتیغ خود و عالم دست داری	صدیم با گوش بوش بنیو	گودی تلخ کشرین کنی نوش
که بی مطلب بکلم مهربانی	ترا خوانم بحق دیگر تو دانی	مرا خود عقاید نیست باشد	با این راهم سر و نیست باشد
کرم بر جام طاعت نیستی	ز حسرت نیست در کار هستی	به نیم بس که تا هستم درین	ز صاف جمل و ستم درین
سخن کر سگرم در ذکر ارم	و گریه دم زبان در فلک ارم	دلم ز دیده شد دید و دل	چنان فغم غمیش این دگر
که در دل سوز دل آید گو	چراغ دیده را و دود گداز	ز راه و در صد حق جو نبر	بود در دست بغض آینه و
زهی عالم تو در هر عالم	زیاد از جو هر کل شیتیم	تجلی خنده بهیج ظهورت	بهیچ کاف دریای نوت
بجای میرد و تصرف	جمال دیت از خسار یوسف	درت را درج تا خاک نخبه	بروی این گهر شیتیم
اگر با منکران کردی	کمالت شیتیم در تنگ	فضیلت و نقابت پرده	سوار علم دار گر خمش
بهشت از وضعت علوم	تجلی کل گیر از مسلسل	هویش روح بن سگار و	رنیش آسان بل آسان



مفتح ساز بیمار ان عیال	لجاکش بی نیاز از جوهر جان	نگشتی و دو شمعش گرسوله	چراغی بود دوده افتاد
زمین از پایش گردون در	سپهر از پایش خورشید بر در	بران در کاشی	رشد بابت شد مزید بافتاد
کند در ساقش گردون	حراغها زبانه دم	خیالش تا دم در ضحیت	غبارم در گریبان عیبت
زینج کمان سحر بر تن جان	نهم بر رفرف دین پای قیوت	زیارت نامدات برگردان	کنم حرزد و برجمزد و بحرمان
زند صیقل خیالات بر جانم	نشسته نقش در است یقینم	چو میکردم غم غم غم غم	امیدم گردیدن مشرق غنیم
بساطک که وحدت اشک و است	بشمارای که قدرت شیر است	بعلمت ای کتاب فضل و است	که دادی در امانت یزداد
باشک افشان ز بهر کمان	کران گردید پیکان	بیاقوت حسن کر نرس ترد	وامت دید و شکر کان ترد
بشمه حسن آن دانه مستان	که خور و از خون جگر بالان	بستاد آن کلاب و زو	که جوشید از گل و گلجست
بباقر جامع قرآن بهر	ز علم ظاهر و باطن خبر و	بدیای که جعفر نام دارد	زدیش آبرو به سلام دارد
بروسی که خندیدش تا بدان	که پوشش از پو عیان بود	بسلطان خراسان قلعه دل	که گرد و زار بر ویش کعبه دل
به تقوی قتی آن در کون	که بشو مغر علم از پوست پیون	بکاک عسکری کا فلیه دین	غبار لشکرش نویشت
بهندی خضر گرا با ن است	معنی حاضر و غایب بصوت	بفرد و سکی انفاشش	برضوانی که ناشت
بچشمی که از کوشش تا	که بر خاک سر کوبیت فشان	بمجنوری که در میخانه کام	ز خون نفس سرکش میخان
بر بیه روی که از دران غنا	به کمطری که از کاهش ناله	به بیکرنگی که دار و محض حسرت	دماغش ابوز و غیر
به یعقوبی که چون دمی تو	سخن از دیدن غنیمت	که ناظم را راز چاه پیش	عزیزش کن بصرفه شو
امانت تقد جان تا چندان	نخواستن تا خدمت آن پادشاه	به دین حرف گردید ال یوم	ز روی عالم خالی نگویم
چو آینه ای دل بند و ناله	زخم قفل و عایج بسیار	بهست کعبه نماز چار ناله	بود و پنج نوبت سجده و ناله
جانبت قبل روی من با	حرمت را حرم دست این با	دل از دوریت غمخیزت نا	سبا و از هم لطف و ناله
دماغم شود محشر دار و دمر	کیفیت عشق		شرابم زور دیگر دار و دمر
قوی بخیر می بسیم خور	گریبان چاک عقل روضه	لب بوشم حریص بنگار	خارم محل جش از رنگ سحر
ز شیرین کاریم فرما و ممنون	ز لبلی ساریم خوشحال مجنون	زبان لبلیم از خامه ریون	پر پر و از ام از نامه ریون

که یوسف خیر بادت مصر شد	که یوسف خیر بادت مصر شد	که یوسف خیر بادت مصر شد	که یوسف خیر بادت مصر شد
که آن محضی بخاطر ما گویم	که آن محضی بخاطر ما گویم	که آن محضی بخاطر ما گویم	که آن محضی بخاطر ما گویم
که وقت فکر در غمم چنان	که وقت فکر در غمم چنان	که وقت فکر در غمم چنان	که وقت فکر در غمم چنان
قبولم را پسندید در دست	قبولم را پسندید در دست	قبولم را پسندید در دست	قبولم را پسندید در دست
ترا خواهد ازین ستا گفتار	ترا خواهد ازین ستا گفتار	ترا خواهد ازین ستا گفتار	ترا خواهد ازین ستا گفتار
شد تمش این جان آفرین	شد تمش این جان آفرین	شد تمش این جان آفرین	شد تمش این جان آفرین
بود غصای عالم را رگ و پی	بود غصای عالم را رگ و پی	بود غصای عالم را رگ و پی	بود غصای عالم را رگ و پی
بدل شد رشته این نیت هر	بدل شد رشته این نیت هر	بدل شد رشته این نیت هر	بدل شد رشته این نیت هر
چنان خاکسپار شد که بر تخت	چنان خاکسپار شد که بر تخت	چنان خاکسپار شد که بر تخت	چنان خاکسپار شد که بر تخت
شود در شعله هم خور و سیر	شود در شعله هم خور و سیر	شود در شعله هم خور و سیر	شود در شعله هم خور و سیر
قیامت را ملک در دیده است	قیامت را ملک در دیده است	قیامت را ملک در دیده است	قیامت را ملک در دیده است
جهان آفرینش است منو	جهان آفرینش است منو	جهان آفرینش است منو	جهان آفرینش است منو
که کردند از کرد و فریاد بود	که کردند از کرد و فریاد بود	که کردند از کرد و فریاد بود	که کردند از کرد و فریاد بود
بدین پاک او در ملت است	بدین پاک او در ملت است	بدین پاک او در ملت است	بدین پاک او در ملت است
ایش نوزادان خاکستر است	ایش نوزادان خاکستر است	ایش نوزادان خاکستر است	ایش نوزادان خاکستر است
خورد و خون خورن لشکر است	خورد و خون خورن لشکر است	خورد و خون خورن لشکر است	خورد و خون خورن لشکر است
چه نسبت بد مجنون را مجنون	چه نسبت بد مجنون را مجنون	چه نسبت بد مجنون را مجنون	چه نسبت بد مجنون را مجنون
شود در ضعف و نطفه	شود در ضعف و نطفه	شود در ضعف و نطفه	شود در ضعف و نطفه
کمی حسن حقیقت را فراموش	کمی حسن حقیقت را فراموش	کمی حسن حقیقت را فراموش	کمی حسن حقیقت را فراموش
کند در پای دینت را بجای	کند در پای دینت را بجای	کند در پای دینت را بجای	کند در پای دینت را بجای
بجرف زو خطان مصحف نشو	بجرف زو خطان مصحف نشو	بجرف زو خطان مصحف نشو	بجرف زو خطان مصحف نشو

لکش چمنین به بت پرستی  
از ان صبا که اول شد  
ازین یک نور و صدف عباد  
خدا یا ناظم عاشق هوس  
سخن شامیت دلها به روش  
ز قرآن سرش تاج فصاحت  
چو تیغ از تیزی دراک بند  
نسق و لکش از نظم معانی  
لواش خامه فیروزه پیکر  
عجب تیرانیکه تا سلطان ایام  
ترقی خانه زاده دولت است  
به رود از فصاحت نیک بختی  
درین دران که نظم از موی  
نشتنم غم ز جاستن و  
تباثیریت کفتم هم جو  
بر دشمنی گلزار مجر دلم بر  
چرا که در سخن مشرق جفا  
خداکش را پرغمیر نیست  
سخن سچو اهی او را پیروی کن  
گر این لبتو میسر آید  
گرت ذوق نواهای مستعد  
و هم که زلف صد دیوان ریا

ازین سامان که ترشکده ستی  
مشو غافل که دارستی حق  
ازین یک جوش و مدیاعباد  
که چون گل می پرستد خرد  
و مجور در برش در عبادت  
شیر شیر بر فراک بند  
روش و لکش از نظم معانی  
حرفش و لکش و کلام  
جهان را و دجان از ادبی  
بزرگی بخش انسان خدمت است  
هدایت فسرری توفیق تخی  
مراسم ایشان خسروی فیت  
چو بر دیوان شهرت می شود  
که سابع کبر سوزد سینه جوش  
شود در کوش معنی شاد  
کتابش را ظهور افتاب است  
ولی اتم شربت شاعر نیست  
ختم انصاف مشک خضوعی  
که نظم ساده از حرف زیبا  
دم از دلن بان کجاست  
با هم یک سر و سینه

### ستایش خاقان سخن

کمی از علم ساز و چهره قابل  
حکمت چون لکش غبت نماند  
حکیمش نکته های حکمت آرا  
بدین لکش که از ادب نیست  
خدیو ماضی حالت و شد  
جهان را اگر چه دارد خرم از جوش  
بزرگانیز که در ملک معانی  
مسلم بر تو شد بخت نشین  
کنون فرمان وائی ان سودا  
خود و کلکم مدام ز نزل خاطر  
توانم کرد از غنچه بیانی  
درین بهر که از یک و توانا  
کلام دیگران گرو می دانم  
که من کردم درین آید به چو  
سخنهای بانی نیست فلان  
بود و نماند شسته نظم کلام  
گنم روشن اگر صدمه گفتا

ازین طاعون غفلت گدازی  
ز خاک شکسایین گلزار خند  
بهار خلد را در وقت شکس شد  
کز و سر سبز باشد تا قیامت  
ز باغ تیغ زندان پاهش  
کند خورشید را چون پاه  
طسم صد نه برین و کشتا  
نه میشنند لاهی شست فرا  
سواد که در کوی ز کوی نیست  
سریر آرای قبالست و شد  
رسد فیضش به زون فطرت  
جهان را در برش صاحب قلم  
اشارت کرد که ملک خوش  
نظم و شعر نیک عدل و اوم  
چو مشقب و بی زخوان بود  
سخن با هر که باشد جز نظر  
نه نیکین محل فکرش نیست  
زمینی باشد و آن اسمانی  
شدم شاه یعنی اولی و عد  
بگویم تا نرید بر بیم دل  
که میجو شد ازین موج جاب و ثر  
بسوزم که شود حاجت گفتا

چو خس لرزم اگر طوبی بستم	عق بریزم اگر گوهر فشانم	کنم حرف بد ایشان فراموش	نیم دریا که از بادی زخم چو
چو تکبیرم جان افروز گردد	حسود از من بغافل سوز گردد	چو باک از آستین خصم فروم	چرا غم دارم ز خوش شدن
بر اعیب جویان نیکبخت	نقص حالی زخم کاین نیست	نیم نادیده آن جنس فاخر	که خواندش سخن نجان
بزرگم گشت کش بدینه نیست	بر صحن خوان این گنج نیست	سواران سخن گریه شیرین	بصید فکرت افکنند نه بین
مرا هم شبها ز چنان نغم	که باجم بر شکاری نچنان است	کسی که گوید ز کوه خیالی	که مست این حرف خام مغرایی
چو اکاشان نخستین باغ دین	تر و خشک ایچ لایق بوچین	بدان جو شمع که حرفت میشت	نصیرت اگر اقیص از نیست
ز بالا بیره می یابند تاز	ندارد لطف حق تقدیم و تاجر	بعد نیاید محسد	و ایشان بد بزر شد سر آمد
نباشد آب صافی بر سر چاه	بترل ره ناید سه ماه	و یلی دیگر این روشن تار نور	که آفر میرسد مشربان شود
مشیل			
شبی پروانه چو شمع خندان	زگر میبایست آتش آب زندان	بحزون زده گرد این تکلم	که ای در کوچه پیداشده کم
کجاست آن خرام شوهر دا	چو شد آن شوخی جولان پروا	که خوش خبیت تا آسان بود	هوا را جوهرت گنج رون بود
جوهرش ادا کانی دیده کام	نکب پرورده آتش حلی عام	شود هر کس بوقت خاص فروز	ترا شب بال می بخشد فروز
گرم میبود بر سرفل خورشید	ترا در عالم دیدن که می بود	درین کم فرصتی آبا مطلعم	منم آن زده و پر وانه عالم
آینه بندی دار سلطه خیال به زیور			
اد صاف مصنوع هدایت			
فریب جو شندان نشیده او	دل آزاری مردان شیوه	تصرف بین که چو شوق چوین	کنند آگه دلان حق فراموش
شود مهرش با حق نخت پیو	پدر بر خاک نیز دخن فروز	نخست آقا چشمش که ده هر	ز اسراج هو پوشیده و زهر
عروسی تازه طریز فخر فن	با مادرش مائل مردان	بهاش چاک پیرا من کون	خزانش رنگ بدو نمی بود
فاز لریشناش فرق است	بقا جام شربش صحبت است	وصالش خاص فیض جفا	مگر تحیرش از خاک است
ز می خرم زمین شری که می	بنای فیض باشد آسمان بی	چو شهر علم محسوس و مضفا	در و هر چه منخواهی میا
مگر دوش چشم اصفا با نظر	می و صفش باغ آرای شیر	خفق بر جبهه محرش چینی	مین دست و کمرش گنجی

بهر از کنگرش خور زنگار	کند با آن نباشد سکنر	ز شرم خاک زیش خاک بر
بگردون از بر جوش زان	کند حارس جوش بنده زان	شود خرم تا بگریه شعل از ماه
کند سایه شهرت در انار	شود زان کشت شایسته زان	که اقبال سکنر یافت تعمیر
چو آب آید بر سف پو ز جاش	گلش را در گریبان گلستان	خوش را بگل سنبه ستانها
وزیر خاک این صنوبر بنده	چو آب زنگ غوغا زان	ز خوبی اشرف اولاد ست
نظیر این سخن بهتر ز عالم	شد ایران شاه از مغفیت کشت	کز و در شکویش تاج بر
زند جوش از زمین این گلستان	بلبی می گرچه کم کرد در عصا	شود آتش از رخسار سید
کدورات دو عالم را تلافی	چو آب از خاکسار جلی جوش	چو خاک از بر دبا که بود
که دار آب ز رنگ غوغا	اگر صد گنج استعدا دارند	گلیدش را بستان می سپارند
ظفر بخش جوانمردان سپهر	قدیمی شیخ اسلام تقیت	کهن مست فی حقیقت
التماسه اش نشور ست	چو دل از فیض کاذر کا کوی	عرق پیران فردوس شوی
زده چتر از بوی رنگ بر	بسوز چون شبا کش مهر	بشاخ مرغ چون آب جوی
چنان پرورده حسن و لطافت	که در آب گلند کز شمع مثال	لب جوش زنده گلستان
چنان شد مجاس از لطف	که خاموشی خون بر طراوت	نفس چون بار در سوزانی
که یک یک را توانی سیر کرد	بدین اقبال تا گردی سرفراز	سلیمان مار تاخت سخر
که صلب نباشد کینش	بهر نفس کسی نیست قد	مکن دعا هر است این جنت
کز آن خلد برین یک سیرت	گو خلد برین از خلد بهتر	دو عالم را پیش روح پر
که توان چون هو خود انگیزد	گل سرخش چو رنگ خوشی	چنان از خاک گلین شوخت
خیابان بر رخ گلزار غلطه	چو قصر حشرین فرحان	در آغوش زمین معشوق
نکار چارابر و نیست قلندر	در دیاوش از معشوق او	شعبه گوشت چشمست و او
چو گویم رتبه فلاک سپید	ستونهای سحر بالا و خور	خیابانهای گلشنهای
بهر از کنگرش خور زنگار	کند با آن نباشد سکنر	ز شرم خاک زیش خاک بر
بگردون از بر جوش زان	کند حارس جوش بنده زان	شود خرم تا بگریه شعل از ماه
کند سایه شهرت در انار	شود زان کشت شایسته زان	که اقبال سکنر یافت تعمیر
چو آب آید بر سف پو ز جاش	گلش را در گریبان گلستان	خوش را بگل سنبه ستانها
وزیر خاک این صنوبر بنده	چو آب زنگ غوغا زان	ز خوبی اشرف اولاد ست
نظیر این سخن بهتر ز عالم	شد ایران شاه از مغفیت کشت	کز و در شکویش تاج بر
زند جوش از زمین این گلستان	بلبی می گرچه کم کرد در عصا	شود آتش از رخسار سید
کدورات دو عالم را تلافی	چو آب از خاکسار جلی جوش	چو خاک از بر دبا که بود
که دار آب ز رنگ غوغا	اگر صد گنج استعدا دارند	گلیدش را بستان می سپارند
ظفر بخش جوانمردان سپهر	قدیمی شیخ اسلام تقیت	کهن مست فی حقیقت
التماسه اش نشور ست	چو دل از فیض کاذر کا کوی	عرق پیران فردوس شوی
زده چتر از بوی رنگ بر	بسوز چون شبا کش مهر	بشاخ مرغ چون آب جوی
چنان پرورده حسن و لطافت	که در آب گلند کز شمع مثال	لب جوش زنده گلستان
چنان شد مجاس از لطف	که خاموشی خون بر طراوت	نفس چون بار در سوزانی
که یک یک را توانی سیر کرد	بدین اقبال تا گردی سرفراز	سلیمان مار تاخت سخر
که صلب نباشد کینش	بهر نفس کسی نیست قد	مکن دعا هر است این جنت
کز آن خلد برین یک سیرت	گو خلد برین از خلد بهتر	دو عالم را پیش روح پر
که توان چون هو خود انگیزد	گل سرخش چو رنگ خوشی	چنان از خاک گلین شوخت
خیابان بر رخ گلزار غلطه	چو قصر حشرین فرحان	در آغوش زمین معشوق
نکار چارابر و نیست قلندر	در دیاوش از معشوق او	شعبه گوشت چشمست و او
چو گویم رتبه فلاک سپید	ستونهای سحر بالا و خور	خیابانهای گلشنهای

تاشا تا کد زریانی خویش	نهاد آینه در پاچه پیش	گرد پاچه اش گفتم گمش	کز آب فیض دریاست چو شکر
فلک با این عالم هر سحر	بودد گوشه اش یک گوش	همین بس صفا فی دجای	که شاهش دید و طرخش ریاد
شد از کیفیت فیض قریح	تجسین بانیش لکر تیسر	هری تازیت دنیا فروید	یچس این زبان هرگز نبود
بدین خوبی نذر خویش لای	انتظام سبب نظم و ثنای بادشاه زمان		الهی تا جهان باشد چنین با
بیاناظم صف بهت یاری	بذیل مداحی خان مقدس دو دمان		لواهی معرفت راشتق جانی
غفلت کفشیانی غنودل شو	ادام الله تعالی اقباله		گرت فکر دگر باشد غفل شو
ز آه برق دم تیغی براف	که ساری همانهار مسخر	ظلم را چون ماب تیر کین	شیاطین کسالت را دین
بجوش آگرتی خم بر سر آبی	فرو رود صراحی ماری	ای آیدش راز و اثر و	یجام و شیشه آفاق سر
بزن نقش که مانی بالود	چراغی شو که عالم بر فرد	بوا هر خونه کن قریب از	مرصع گوشه تخت دستار
پس آنکه سکه در آبی شاه	بزن بر فلک ماهی تاندا	که این شاه صاحب اقبال	همای پشیمان حیدر اول
طرا و شمع در فضل	پریزاد خلافت را پیش	ز نذر ابر فیض خطبه پیش	گل صد برگ دین از چوین
نجات شعله شمع صفا	سیادت شرق و شید	دل ایران حفظش بخان	که در فائوسنی و خاطر سمع
بجیدش عیش ناکامی نذر	می عشرت رک خامی نذر	پیدا خورشید و خون آذر	فلک را دست پیچد آتش
شکوه افزای شوک عظام	شکوه افزای دولت شاه عباس		که دار و آب تیغش ز باری
شکوهش تا به خیر جهان	خدا الله ملکه		چنان معرفت کشور ازاده
که چون بوجی که باد عالم	ز خاتم خسرو از نام بر	ز عدلش منظم نوشیروا	تبعش متشر صاحبانی
چو بر بند نشیند گیت جمشید	چو بر عالم بنا به جیت	بد ویرانه فرخنده شاه	که عشرت دشت بر سر خا
قدیمی بنده راغب حویر	چو که هر خانه زاده جویر	هرات کارانی را نگدا	خوارسان بزرگی سپدا
حسن طینت حسین آمار خانه	که نامش دایه یک راندا	چو دیرین بند آنان	اگر نامش نمیدانی گویم
نجیب شامو عباس خا	نجیب شامو عباس خا		که چون دولت مقدس و
و سر تیر چو شست آه	ظفر چوین از ابروی کاش	اگر تیرش سر جستن نمید	رگ مروی تن دشمن نمید

در این میدان که تیغ سرزود	سب برق از گریبان برنیا	بخو نری در آن صحرای که	چو خون از گریبان خاک شود
طرف گریستن در کاهزار	گریانش دبست در کاهزار	بر و برگ هایون نخل لبت	بر و بال کرم پروا نیست
بصدق مرشد خویش کابل	مراوش از مریدی گشته حاصل	با خلاصش نذر دهنده شاه	فرو نترکه در نشین تبه جا
غیر سم گچیم هر چه باشد	کم شاه است بیش از چرخا	بخوشی و خوش خلقی نایل	از آن ستم خو شحال است و
ملائم خورسیند روی	ز نوم نهت در لپت بر کو	بر زم آرا و همان پرستی	چنان غم که غمخوری ستی
ومی که جلوه مهابت بند	لبش را جام می خندان بند	بر روی چون حالت صبح	بساطی چید شیرین تر خمر و
بساطی بهشتی بن الی فرد	بر سم شیب و این هر روز	نعمت عالم فیض کرم است	بعض دولت و پنهانی
ز رنگش دید با کله شمشیر	ز بوش مغرایوسف گریبان	اکابر جمعی اعیان مقام	طرب را دست گاهی تظلم
برزگان چیده دامان از کبر	رنجوت خالی از کوچک بی	محبت کیش تان شاد و خرم	چو موج باد و خندان رخسار
روشن دان با قیاس دانی	شرایش چون کرم در مهربانی	سخن سخنان لب گفتار است	سخن ز کرسی عزت گشته
حکیم از نوش دارو حجت	مزاج بزم را امید حجت	نهم تیامل را می گفت	ز هر قرص پهری باز
ز جوش مطربان نغمه پر دانه	سرگردون تهمی کاسه ساز	ندیا نش باب بد که گوی	فرشته آتش تند شو
در آن مجلس که جای فلان	لب کس بحرفی تندیان بود	یکی این بیای می شد خمر و	یکی از امتان فتنه گستر
یکی میزد ز نایخ شمشیر	یکی از بیوفایهای عالم	یکی در راه تقوی خشن بود	یکی می کشید شعر سحر و
بشرق گشته جان از جمله	گهی طغش سخن کش گشتنگ	چو بودار فیض دلجوی خمر	و می غافل میگرد و کار
بلی خود را بطریق	صبا گر غنچه بر شگفت	خردمندی درین شایسته	ز باران چرب کرد و زرد
چو شمع از آتش شد پرتو افکن	چراغ این ترنم کرد روشن	که در میدان هر کشور این	کجا بداران دولت را بدین
که دایم است همت می کشد	شکا صید شهرت نموند	بهر دور و نزدیک و سی	رقم میشد هایون دست
که نام ندارد از زمانه	شود از آن قصه و عالم آفا	بدوران تو هم نخواه ایام	ز انجم اهل معنی را می شام
که باشد تا ابد هر روز و	جهان را ساغر از نام تو بر	چو حرف نیاید گنجی	تجسین بنای شد گل افشا
که ممنوعم ازین مرضی گفتی	غباری بود بر آفتاب	نمی ماند چو جان وید با	چه بهتر زین که مایه داکا



همدم شد بران کز باغ محض	گر نید بستی لایان نزار دل	فصاحت نغمه معنی سر	بند آوازه کامل نوا می
دیده فرمان که آسنگی کند سنا	که در گوش عالم پیدا آواز	مرا چون دید از جام سخن	قلم چون شعله خورشید در د
بهار شوخیم ز کتبه گری	برنگ عرفی و بوی نظیری	خلق آرایش بزم طرب کرد	بهجت خان خانان را ادب کرد
ز فراطاعت آن صبح جان	بنجا کم یافت چو غنچ رشید بر جان	نخای هر کس و سیم شفقانه	که شد خاک ستم تش ز بان
که ای مداح نظم عقد کوه	شناخون ضمیرت موج کوثر	مؤثر نغمه قانون شهرت	قوی شیرازه دیوان وقت
بگلبرگ غزل رنگ سنا	چنان بستی که پیش شد فغان	قصائد را چراغ بزم احباب	چنان کردی که بر راز انوری
در اقسام سخن قالی و حاک	نمودی قدرت قادر حیا	چرا در مشنوی حکمت رست	غیبه نم چرا باشد خیر است
قماش شنوی رهیل شمار	که باشد تار و پودش موج	ازین دم صبح شهر عالم را	وزین دم قطره اندیشه دریا
صبح با چو دایم تر زبانی	فصیحی نغمه این گشتنا	چو دولت رود و همراه با	نه دولت دست و نخواه
نخواهیمت که باشی بی غم	گفت در غنچه باشد باده هم	دو اتی چون دل آگاه در	معتبر خامه چون آه داری
چو اسباب چسبین آاده شد	تسم باشد که در قفس آوده	بدین خرم دیر مردگی	بدین آتش دمی افسردگی
تراخو نیست آن کوثر نیک	که از طول مل در تاب با	تراخو دایم آهست نیک	که دندان سکه و ش بر زشت
و گرداری شو شرمند از آن	طلب کن تا بتا تم فضل من	دهی گرد او مدوح نظر	منت بخت شرب دوستکار
چو از خان سخن سخن خنیا	شنیدم سر سوز از خار خنیا	چو گل در شاخ یک رنگی شکفت	چو می جو شیدم و تنگ گفت
که ای دریا کش میخانه جا	بدورت فورست آفتاب	چه سحر اهی من درد آید	گفتی که تو باشد بر سرش نام
بزودی از دل کانش آرام	که اقبال تو بر کف میشد آرام	بیالت صید عقاید یون کرد	تو ای چون کار فرامیوان کرد
دلی دارم سر کارش ز کانی	که ز نامی نباشد بر زبانی	نه کانی کش چنان افسرده با	لب برقیه خوش خورده با
ز شیرین و خسر نقش بسیار	بود چون بی تنوع لوح آ	هم زافسانه لیلی و مجنون	بسی شنید محلهای خمون
ز دیگر قصه ها و دستا	چو گویم گر نباشد بر زبانا	برای چون کم جنبش بی کام	که صد پهلوی خورد و سیف پهل
جو اجم داد کاین اندیشه	بره نافرقة در عالم گدا	لفطرت خوزه موسی جبریل	که که بر عرش نازی گاه نیل
همین بس کر بر بیایی درین	که کم سپیده سپندش بسنا	ترا گر نیست آهی ای زان	منت دشتی شو توام کردی گاه



سزافانهای است مضمون  
از ان دنیا بردم رونبار  
بشرط آنکه صبح این سعادت  
خصوصاً آنکه یک نظم را بگویم  
ز سرش متن نامانی محشا  
بنات انگش گر برون کر  
چو این گفتار شوق افروز  
د با نم ترکش آسایزبان  
که بستم تحسین رضایش  
بمهر بخت فرانش روان  
رسول خامه قرآن بخت  
که چون یعقوب تاج شریفی  
سفر کرد از سو او شام  
چنین در شکر پوشش شکی  
یکی ز آنها گل صبح تصرف  
خدا آینه حسنش جلاداد  
بتطهیرش صلاح آندم کرد  
فلک خمد کواکب جبهه پرست  
ز وندش بر سر زینب است  
چراغ شیشه انورش فیض داد  
از ان کیفیت کسب احلا

که گفتش حسن هر قصه چون  
که از یک لفظی خود شرم  
چو طالع سازی از برج اراک  
درین نظم این حکایت است  
تصوف را ز فیض سست  
بهفت اوزنگ تحسین توان  
لب خاموشیم را د گفتار  
زبان چون تیغ تلامذ  
زبان دادم بقرین عا

مسلسل قصه یوسف است  
تو اش زینب شین هم شنیده  
کنی از آفتاب فغان یاد  
ولایت گیر بهفت قلم تحید  
سپهر نظم و قطب سعادت  
حقیقت مست بزخمش کلام  
چراغ انتعاش شمع روشن  
شکست شیشه عذر آوری  
الهی تازیوسف و زینب

### ترتیب داستان میلاد حضرت یوسف علیه السلام

ز تاجش گوهر پیغمبری یافت  
که گنگان گشت طالع صبح جا  
که شد چون ملک دین نیاسنج  
شکر خدای ایجا و یوسف  
سبارک دید روشن و نما  
گلاب انجمن عصمت کشید  
برترین چرخش از ماه نور است  
روان انبیا جوش به با  
دش او پس را درین ققار  
جوهر پاک خوشحالی شد

با سراسی انرق نامور شد  
ز جام دعوت آبا و جداد  
چو گردون فرشتان فرشتان  
شب مولود کان رخ رشید گویا  
بگوش از جبریل آمد انش  
شب قدرش در مکان پر شد  
فلک فضل در خلاص کرد  
چو آدم آب و زنج هرش  
نظر بر خوشنک حسنش خند  
بیاضن بسیار گشته محبوب

کران یک قلب در حسرت  
بزلف میگرد غیشش روان  
کرایشان شرق معنی شد  
مجرد سیر گردون تجرید  
از ان برتر که تعریفش توان  
قدح گیر می تو فنیق جا  
کشیدم حله چون آتش زدن  
کر فتم جام معنی تری را  
کنند آرایش معنی و نشا  
که فرمانم باین نظم روان  
چنین تفسیر کرد آیت با  
خلایق را با بیان ابرشید  
به بخور ان می تکلیف می داد  
با عدد و بر و شاد فرزندان  
دید از مشرق امان ما  
سعی شد قامت تو خدایش  
بباز و اسم عظم خزر گردید  
نثار گوهرش گلچ و عاکر  
نحوه قطره اش صد بحر لید  
خیل اندوختنیت ست  
بظاهر انتعاش فرای بعیت

بشش بود یعقوب پنهان	که کردی سایشین با تویت ایم	زیادش نقه فرزندان	بر پیوسته چون سیاه جز
مدم از مهر ما در نیز خرم	ز شیرش تازه چون گل خرم	شراب فطاش چشید ساله	ز داغ مرگ در ز دیاله
پدر دیش چو در زوش مار	همش را که در آغوش خواهر	چو مادر عده در کاشین	لبش از شیرشت و شکر
چو نور عشق در دل او جا	تهی از خویش و پسر از خوا	دمی از خدش غافل نشد	بکار خیر او خوشدلی
خوشبهای لطیف آماده میکرد	که تا خواهد تواند سفره گستر	شدی شب سینه سنبلیله	بروز آغینه حسرت زین
نمادی خویش افا دی در	ز شنبم بالش از گلبرگ بستر	که از دیبا جهش چایمید	ز ماهش زبرد اسر عود خست
گمی میشد چو طفلان گشتا	که از تمکین با پسند آرا	چنین با او بر مبر آرا	که تا که آمد یعقوب غلام
که ای خوشید فطرت چوین	عیار اقوامی نگین گوهرین	دلم در خار خار ناوشته	بجا غم گرگ غم ناخن شسته
که زگر ختم نیم ساع خوش	چو چاهم خشک لبی تا غش	بزدان تمنایش اسیم	که چون مجرصول بر رویا
چو خوشید زودی ساینه	که این تارک شرف را دین	چو بشنیدین بایم جبران	شدش هر سوی پهلوان
دماغ روشن از قیرگون بود	چو شمع کشته شد خاکستر آلود	دلش بر شد آتش در گریبان	متش گردی سر صردمان
نه طاقت بر فراق آن لاله	نه یار خلاف حکم یعقوب	چو دل شد غنچه در کمر آمل	که فتحی شاید از کاشین کنل
ز فردوسی شنیدم که اندر آن	بهشت شرع را بود آن	که هر کس اگر رفتی درین	بزدوی اصل ننگ و شیعا
نبودی از حبش بیکت بخت	شدی کلاخ و دیش خا	دو سالش مد غلامی بودا	بازادی نمودی شاعرش راه
چو خون همه یوسف کز آن رود	شش جیب آتش سیر کرد	تبدیری دین آب پی برد	که کاشین زنده شد نوید
بی در کار اوین شیوه	نیفتد عقده گرفت ناماند	کسی کور بود ناخن ز تیر	گره بکشاید از گیسوی نخر
یکی صندوق نام اوین	محیط فتح و نصرت را نین	پراز پوشید پیغمبران	بهریث و دیانت در آن
که بنده مرصع کار و راق	برون آورد از قهر زنجار	چو یوسف شد بخوانی بخت	نهانی برایش آن
بدان ز می و همواری کز آن	نشد موئی خبر حتی میا	برویش از لباس فکیده	کسی کم در لباس اشکار کرد
چو شد بیدار گریان عده او	آب مرست آن ماه دارد	ز بید ز رویش کردن غم	که خاک از سایشین کپرد
میسو بان خرد کرد از او	که باشد شش طاقم ناصدا	چو سوش نامود آقا	ودش کرد یعنی فتانکار

چو صاحب حسن و حسن طاهر است	روان شد کار عشق یقین	در آمد چون رسید از بهرین	چو اسرار خدای در خانه دل
بیدار پدر خوشحالی اندوخت	چنان کردیده اش خفته	سلاش کرد و تیرب دعا داد	ز رنگ بوسه دشتن را خفا
چو با این حسن و آرایش پدر	بساط شکر زان کما گپید	پی تعظیم و خمشد چو بر او	کشید آن چشم عالم را در انوار
چنان ننگش گرفت از مهر پدر	که یوسف آید یعقوب گپید	ز لشک افشاند بر فتنه خوا	که معذ در این شام بود صفا
گل نور و ز عیش از خنده چید	مه عید ز هلال غنچهش دید	هنوز از مغرانی شمره بلبل	نکرده نیم شبنم خرمی گل
که مخزون خوابش از در در	چو سیل شیر سو می شکر آمد	چو صبح اول از عشق فزون	بدین تار یک دم شد قصه دا
که بر خصلت طفلکی کرد بود	که بندگی صند و قوم تصرف	برنگی یوسف از غیبت فرود	که چون حسن جوهر آینه بین
بگفت این مزل با شمعون فی قند	برون آورد و بنمود آن کند	پس آنکه گفتش ای پرونده	بیا همراه من کرمن شندی
بر اعضا عشته افتاد ز تنش	که جوهر دار گردید خوش	چو صورت محو شد در سیرین	که این ننگ از خطا چون شد
چو بر محبت ای کجای بر دست	چو گردست این خاک را چون	اگر من کرده ام چو نم جیت	و گرنه بر میانم این خصلت
سرپا راستی و بر پدر کرد	بدین رستان سو گند کرد	که تا گلدسته دانه کمر بست	نزد خار خطا بردا سم
ازین عصیان جان و مردم که	وزین معنی چنان غافل کرد	ولی چون در میان آید	کنار صبر بقیه مکیه گام
بحکم عقل باشد بیجایی	قدح در دست لاف پاسبان	کشم چون خلاف شرح کرد	که جرم دیگر ست انکار کرد
چو نقش اخ و حق نیست بر رخا	برادرده و دعا از پدر خوا	چو بر نو بهاران گریه آلود	روان شد سوی آن گلشن کبود
پدر دل در صبور لبی نایب	که تقدیر آتش آید کشتی خا	ولی چندان نبوشد بر تو	که خورشیدش نگر دو تیره چو
نمیداری خوش در نظر بود	یاد فکرش از دو عالم بی خبر بود	رخس میجست چشم را بگریه	دلش کرب لب سخن میجو
نخاط چو نمدی چشمش	فدا می نمود هسی روش	بیا دشت ای روزن گشتی	الف سینه گردون کی
دو سال این غار در پیش بود	سر شور جهان در پیش بود	چو طلی شدن مان صلی	هواش بد گشت از سلجرجا
رسولی چون نگه در عیت	بزد نو چشم خود فرستاد	که حرمان نخیست چون بافت	پرفشان شود بسویم قفت
رسوش دید و از غم خون	های جلوهش مال پر داد	از صاحبان خصلت ستاد	بغرم خانه خود شد مستم
محبت جذبهش کامل کرد	بسوی چشمه آب قد بر گشت	عدا دزد یعقوب دیگر	بماند ز تلخی آن قدش مکر

<p>پدر بعد از رسومات عین ز رویش پست ز در بر روی چنین پیوسته زان فضا کران یعقوب را گر باشد</p>	<p>گلش را دوا جا بر طرک ز خالش مشت بر او چنان منور نورش از دل ناخجل</p>	<p>لبش بسید و کرد و غم کنا دام ز جام همیش بودین بیاساقی درین نرم طریخ</p>	<p>گذشت از لذت عمر دوا شب و روشنش نور ساقین هی در جام عاشق شبران یز</p>
<p>حسن کمال حضرت یوسف علیه السلام</p>			
<p>چو یوسف را ترقی بخشید طفل باز برگه بود ساق لبش با قوت را دشنام میداد دو چشمش شعله خضر از میان</p>	<p>در اغوشش ترقی پرورش نمودی حسن انجاش ز آفتاب خراش سرور اندام میداد دران از عکس شکار چون شکار</p>	<p>ز خوبی پریش حسن گردید گلش غنچه نگار از بزمین فروزان چه چون چه نور دانی بر لبش جام حیات</p>	<p>ز لعل یوسفش ساغر تر شد دمی گر قطره دیگر دم گم بود چرخش دل ز شب و شب مصفا گردنی چون ساق</p>
<p>لبی رنگ بدخشان شکسته نمودی پیکرش از جا جادو تکلم کند ز رنگ ریخت ز مویش هر خمی محراب غنبر</p>	<p>نگاه با بلی را چشم بسته چنان که از بازو زد و خیزد جلا بر سگ گوهر رنگ ریخت پر و قند یا قوت امر</p>	<p>جنین که بخت آب آینه دید رخ معشوقه بیل بی قرارش چون نقش یک تبسم خنده می چو ماه نو بکم مدت زیبا</p>	<p>شدی آب بر روی خود دوید قدی مطلوب هر طریقی چو طوطی مرغ دل شکست بالتن کمال حسن شدیار</p>
<p>هماری شد بهوش عالم بخت هم آغوش وصالش یک بیت گل پر مردگی میچیدان باغ بلی دانا چه گیر ذلف و لب</p>	<p>که آن زردشت زده یکی ست که بونی میشند از لاله باغ نمرد و غافل از تفرافش که بلب مست میشد از سرودش</p>	<p>چو یعقوبش بدان خصا شکر بخورد و تلخی در کفین در اغوش زان شعله بعشق او پنهان گوی حیات</p>	<p>باز من در گریبان خا بر مجید که دوران هر در زین که دار داین اثر میرین گهی برگریه که بر خنده میست</p>
<p>ولی پرورد و تو فین یوسف بیاساقی که یوسف گشته نهال نیکبختی است شربت شکستی که بران یزد بجاش</p>	<p>از دهر چند میدید آملطف بجامی ست عشقم کنش ریشه دو انیدن بدیش صفت در خر که چمن خانه یوسف علیه السلام</p>	<p>همان توشن محبت در کربو که یعقوب از دم جوشد چو چو نیای بدش منظر بود ز شرک خیز زلیخا چون نخی</p>	<p>که در دامن بر شین رسا ز مویا میا بهار</p>

کند گز ختم قصه دیشته او	خور و آب حیات از تیشه او	کشاد آخر بجای شوکتش سر	که گلچینش زده من ایراد
چو غل آسمان گردد زلفش	شود بر فرق عالم سایه انداز	شنیدم بود در وای یعقوب	درختی همچو بخت سبز غنچه
بهار افشان ترا حسیا و لیت	سهی بالا چو ستغای همت	بشوخی شاخ شاخش کشیده	چو رگ پسگر در دونه
ز موج سایه اش زنجیر افلاک	بدم ریشه اش میاد دل خاک	چو فرزند دین باغ تنیل	شکفتی بر خشن چون غنچه گل
و می زان یاسمن گلستان	گرام طفل شاخی سر و کردار	چو گشتی زاده یعقوب کامل	عصاره اش شاخ کردی برده
چو یوسف اید اشد و پیر	برسم آتش شاخ سر زدی کشته	ز دیگر شاخا متماز چند	که سر و سبز و پیرا خوان
چو درخت شد هم آغوش سنا	کشید آن شاخ گردن عصا	بسر سبزی ستاد بخت آن چو	تقطعتنیز دم گرد یعقوب
نوشه چرخش ابرو برداشت	شکست آینه چشمش و آس	بدین آسایش از حسرت جدا	بریش زان در آینه عصا
عصائی چو بختش گوی	تقی طالبش نیزه چون	ز رنگ زنده اش فیروزه مرد	رگ کان منوش خورد
بلند انگشتی از بند کجی پاک	چو سیل از وی بر لایح خیم	از ان سر پنجه هستی توانا	براه دستگیری سبزه بار
ز دامن شعری سیراب تو فکن	چراغی سایه اش چون روشن	بزورش ست پست ناتوانی	بدست از جلوه اش منض وانی
ز پر دازش معرکه گشت آزاد	جلال از روغن آینه اش داد	چو یعقوبش ز نیت ساختن	یوسف ادو او ای شعله ناز
ازین دست تو نصرت و یکتا	تو شای این علم خوان سپاس	ازین غافل که این شاه وفا	نه بنید جز شکست از شکریا
کند گر جانب صحرای شام	شما طین چون اودش شام	و گردد خانه باشی گنج توام	شود در پاسبان آردا دم
بدان آیت یوسف غایت	ز خاک تکیه ز بر سر و خنجر	بدستش در و شب ز بر سر بود	شش بخوابه روشن هم بر بود
همیشه دست حکم خورش	چو کاکل بر سرش ستون	دمی با و نمیکردید غمخو	چو دل صحبت یاران موزون
چو اخوان از پندت بر یوسف	زیاد از خویش یدم لطیف	حسد بر لوح شان نقش و کرد	زدلشان خار خار شکست
بل و دود حسد هر جا که خیزد	محبت گرد آب از دیریزد	صودم و هیاهات پدید	محو کیفیت حبیب زاموت
حسد برد این کوه از دند	بیر و همچو آتش در گ سنگ	حسد ریت کاتش بر دند	بخضمی ستان ز بر فروز
اگر باستی آینه ز ما هست	و کما بر سر نشیند عبات	برد گر غنچه نام خشک گل	براید دود گوگرد از غش
سیر برست من خشک و بی	ز زانج رشید خوش خاک خرم	اگر خوابی که گردی در کنون	براید پرده این قطره خون

سیاسانی چو خورشید مجسم  
گم گشت طالع سربیا  
درین سبب فیض نوشیدی  
بغفلت نسبت این آفتون  
ازین خوابت اسایزین  
گل آزارین خواب گراننگ  
سعادتمند راز خواب روشن  
چو یوسف از گل نخت پرورید  
پدر وادی بیداری نوید  
انستم بر صرغ تخت شمس  
در اندم در کشودند آسمان  
چو عصفور هوش بر پا افتاد  
ازیشان فیض صبح سجود  
چو این آثار دیدن جانشین  
چه دیدی کت زمرگان سجود  
بیان کرد او حکایت باختر  
یوسف گفت ازیمای تعبیر  
ولی این راز پنهان از پنهان  
قصا را بود بر دیوار آن  
گرچه بی تاجی شد خدایم  
چو دوزلف نور نهفتند

نخل مست کن مست  
دیدن یوسف علیه السلام  
ویازده ستاره را که سجده اش کردند  
نخلک لالایش این آب تنون  
ازین چشمه سیرابی دران تان  
نزدیدان درین گلشن بیک  
شود صفیض دل پر فلکون  
باقبال جلی دشت پیوند  
خواب نگر که بیدار فوید  
بدتش خاتم عالم پناهی  
نمودن چو توان میدانرا  
رخ امیدان بر خاک دادند  
ز دل شان بوجشایش علم زد  
که جستن بر دل یعقوب بدست  
چو می خوردی که میجویی بین  
بتقریری که دل بر دوازده  
چنین بستم که دو بخش تفکیک  
که از رشک نوحه شد خوان  
کسی را گوشش غازی بر دواز  
چو موسی قهار زایدند با هم  
زبانها را یکی کردید و گفتند

که خندم بر فصول فصل  
دیدن یوسف علیه السلام  
ویازده ستاره را که سجده اش کردند  
در نیامند کن شد بیزخت  
فیضش بسکه آسایش بیزد  
که از هر سن رنگی دل ریا  
کند هر دم تماشا بشکست  
سعادتها که محبوب از خود  
شب در روشن چراغ گل  
شب در خواب دیدن صبح  
جو هم لشکر و جوش عیت  
برامیازده کوب از آن  
هنوش اختران در سجده نجا  
بقدرا خزان لبها کشود  
بدو گفت ای ظهور صبح  
چو صبح از از پنهان برده شد  
شد آن قصه چو یعقوب کیم  
دشاهی در تسلیم وجود  
زیمیری بکینت بر خیزند  
بر اسباط رفت آتش پرده  
کشیدند از کج اندیشی کلانها  
که این کوکب محیل الهام

نه محمود میاد آید  
که شیرینیت گم باشی تو بیدار  
درین بستی ست راه بر بیدار  
که آنجا دوری از نسیان صبت  
ازین خواب آنکه شد بیدار  
نکو رانیک و در را بد نایه  
جمال دولتی زانیه غیب  
شب در روشن چراغ گل  
که در شهری عظم تر ز نسیا  
دش اگر در مصری میقت  
چنان که رنگ بیان زده  
نه و خورشید گشتند اشکار  
بدینسان مهر و یوسف از خود  
کل تعبیر خواب بخت بیدار  
دل شب عمو زده در عین  
صدف بود طینت گوهر  
کنند خوان گردن کس سجده  
بشمیر حسن خونت بریزند  
کیا رابرق سوزن شان  
نمودند از کج اندیشی کلانها  
تبعش هر دو رخ غمزه کرد

<p>رخ تعلیم خود را میدید          جبین را تاج تجنیم از جوش          در اغوش پدر پرورده خود          بود از زور بازو قوشت          نمیدانیم مقصود پرچسب          چنان سودا بر مغش بافته          گراوه فرزند فرزندیم با هم          تحکم تاکی از دنیا کشد سنگ          مدارا پیشگان چون جان          همان بهتر که تدبیری نایم</p>	<p>جلای قد را میگذرد          نیاز آرم بر درگاه جوش          چو صبح از مهر و گرم کرده خود          دهم شمشیری اردوار          نقش این خیالش در نظرت          که از یک یازده را کم نموده          گل یک غنچه ایم صبح کیم          تحمل میش ازین ننگ آورد          ز بی پروائی اتش را پرستند          که پاک از گرد این خاری بیا</p>	<p>درین سن دار و آل اندیشه          سخاوتی کش بود بر باغبان          حمایت نیز از آن بی اعتناست          نماید چون گ گردن ملاکم          که زلفی را بتابد بهر یک سو          پری را میکشد بر سگالی          چرا او محترم ما خوار باشیم          کمن با دشمن کمرش بر آرا          تنزل اب از نرم خونی          بیاساقی درین نرم عداوت</p>	<p>که با شمش لازم نه برادر          می ناب سلو کش کرده قفسیه          گناه و شوق و فغان از شکست          طنب خیمه بخش دیده قائم          گذارد صد ها گله و یک آغو          می را میدید رجحان بسا          چرا او یار و ناغیار باشیم          بسوزن غار بیرون آید از ما          آمدی که راه از سختی          همه جان بشو از دل قساوت</p>
<p>که از جام حد چون شیراز          شبی در قفنه زال اسمان فن          ز صحرای قن قیری غبار          نودی برق گر محبت کما          شدند شب سیاه قیام          بر افشاند شور افرا سخن          بکین یوسف پاکیزه گوهر          نبخشته که چون سیاه بار          پدر با ما چه خواهد کرد          بزن شاهی که بسبب رازیا          مباد است بخشاید کافا</p>	<p>ز روی حسنی تجاری          چو میل سر در چشم سپاس          یکجا جمع چون کد سنج          پر از زنبور کردند تخمین را          سر رموی همان شد ز خنجر          بسای مرگ بندیم این خمار          که دایم نوچه را درم بر خو          اگر دستش بدست باغبانست          نشاید بگذارد تیر افات</p>	<p>مصلحت اندیشدن اخوان یوسف          در دفع یوسف علیه السلام          کواکب جبهه دهن کوه افلاک          کشیدی دل نایموشن سیل بر          ترقیب چراغ کمر حیدر          نفاق سر زده هر یک رنگی          یکی میگفت خوش بختی          چه لازم از پدر خدین تویم          چو باغی را کند پرموده گل          یکی دیگر چنین ز تیغ گفتا          همین بس کشیم آواره درج</p>	<p>برادر میخورد خون برادر          ز رخ آبتن از راحت سرف          ز جوش غلغله چون ام درخا          ز سرفش لب نشی چشم پرور          بهر بخوریش همان چو قندیل          بساط خایستد از طبعی          که لاغر کرد و دار شک          چو دایکوزن قمرش طام          کمن چیدنش بر فاسیل          که از انبست خوزیری          ز آتش و بوسه چو نموم</p>



بر پیش جانب صحرانبد ویر	کنیم آهوش را گرگانچیر	بران چیم دام حلقه کا می	نران هر حلقه باشد تیر چای
چونام چاه ظلمانی نشیند	کبوترش نشادی بر پرید	بدین تدبیر از هر فکر ستند	بهم دادند دست و بختند
که از یعقوب یوسف را بخت	جدا سازد چون بوی گل بخت	کشایدش آه گم شدن با	دیندش مال ابا مال غنقا
اگر خود را قتلش بکشد	بجای ویش از کفنان واد	کنند از شور بختی در میان	مقام بر میان چاه نسیان
بیاساقی که از نزدیکان	دماغ آشنای شد پریشان	بد هجای که شود کینهارا	کند آئینه جوهر سینهارا
گفته نسا عشاق جامی	تولد قصه زنجیر و نسبت والا	گوش از مشقه سلم بدان اوراق	کز وعده حکایت شد نظا
سخن را چون بساط است و در	چو زین تاج مشرق آسمان	ز رفعت طارم گردون جنان	چنین غلط اندر و در
که شاهی بود در مهر و جنت	بجز فرزند هر چیزی که باید	نمی خوابید شبها چون شایه	ملک طمیوس بر طارم خطا
میبادشت بروی کشتی	و دینیت چو دنیا را بام	بدین قانع چندی نه پردا	نیکو دارلین یارب کناره
که از نسا شایه زنی کم	دعای صبح صبح آرزوها	شبی کش بخت بانوی حرم بود	برگاه غنایت کا ز خود خست
تضرع آب و رنگ گشت بوتا	بها یون ختری بی پاره	ز مولودش جان شد جوتا	جهاز طفل دولت شکم بود
و میداد آسمانها پر و نگاهش	خوشا حسنی کرین دولت	محبت سعی و تطییر آن کرد	که با هم حسن و عشق از یک گشت
بریدندش ز تیغ عاقبتی ناب	که دار نسبتی با سینه چاکان	لبش بر گل گرد گل	کلاب اشک مشک آه آورد
و جانش پرده پیچیدند پاک	که میداد از گل آشفگی بو	ز خورشیدش بوبرد شایه	بخون غلطیدی مستقل
بنا سنده شش بسته بازو	بزیب ز یورش گنوا ده	گرفت از ره چو ساعت خنجر	که در رسوا شدن میزورانه
چو از ترتیب کارش بازو	چو شیر از سار کار طفل پر	سپردن آن چراغ و دودنا	ز لچا نام کر و شاد حسن
بست دایگان آن گوهر	کنندش مدح و از چیم	بغوازشش با هم بگشتند	بما حسن و عشق جاودا
که باشندش بر شوی و پست	فلک صاحب عادت اختر را	عروسی شد شبان جسر را	که گرد و نخچیرش گل گل گشت
سرف گشتند هر گشت	بهفت قلم ماه شهرت	بطفلی چتر و رشید آخری	چو مرگان دیده را بخوانند
ز عمرش سال هفتم چو یافت	بهشت آدم نیند کاش	کاش در غنچه بر سر شری	تا ثابت پرست صورت او
روان بخش مسیح جان			



مقیم خانه شد آشوب نهاد	لگین در کام و نمایش بر نهاد	باز که قتی آن بیت گنج نهاد	چنان لها بشهرت که شمع نهاد
کز حرفی چو شایان می شنید	قلم بر بخت دیوان می کشید	شرابی بخت وینای مغرب نهاد	که در هزار صاف شکست نهاد
چو وصفش سرری مجامعت	بدقت نیز جای انفعاست	قلم را سگرم منفی لب نهاد	ز غم نازک صغیر چندان نهاد
ز گیسو زرم و لاف گفتار	کز و دار و سپاه حسن نهاد	معجب گیسوان پدید بر نهاد	چو بر آینه جوهر موج بر نهاد
چو سودا ریشه در سر نهاد	سرسش چون مردم فدا ده نهاد	چنان شیلی نازک پیکر نهاد	که لرزیدی سر ابر پیر نهاد
جنبش آیت ز خاسر مقصود	دو ابرویش وین سر نه نهاد	که خشن کرد چو شایان طرا نهاد	هر جا یکی فداش آورد نهاد
و چشمش چشمه ناز و کرم نهاد	ز مژگان نایبان بر کرم نهاد	خدا در چشمه ماهی فرست نهاد	جز اینجا چشمه دماهی که نهاد
نگاه چو جان خوش لطف نهاد	یکی تریاق و خورده یکی نهاد	بخ گل خنده بر صبح بگوش نهاد	شفق ابر بهار آب و درش نهاد
چو مینی ماهی کوثر کبابش	ز ده سینه بروی همچو آبش	چو آن ماهی شکار پیش نهاد	کشیدش حلقه بدین سینه نهاد
پست حلقه ز این لاله کوش	که جز بروی او نکشاید غوش	سپهر ان سبیلین لاف نهاد	که باشد بوی شکست آهوی نهاد
دو سطران نصف خیار کوش	چو ختم منقش بر این بطور نهاد	بر خاشاک مه رشت تن نهاد	فدا ده خالهای آسمان نهاد
گفتا دید با را اگر یه آلود	و دیده را از تن گل غنچه نهاد	بدوش جلوه عنایت نهاد	شود گر مشکبید اقبال نهاد
دما تن گش از راه تعقل	چو چشم بلبلی بر چهره نهاد	لب این نازک غنچه نهاد	منجید دندان منمود نهاد
ازین غافل سخن کردی نه نهاد	که شد آب صدق و العن نهاد	نمیدانم چه سر زار ز نهاد	که دندان کرد ویر گوی نهاد
زبان ترجمان و قمر گل	بیان او دیوان لب نهاد	ز تخدانی ترشادابی نهاد	سجودش از نبش نالیده نهاد
بگردش مضطرب دمای آگاه	چو جوش کار و آبر سر نهاد	چه گردن گشته و شمع نهاد	بلورین بسته و آینه نهاد
قلم را چنان صفتش بر نهاد	که طومار بیاض صبح نهاد	دو بازو چو گلانش خار نهاد	تبار از دم کرده شان نهاد
که خمیازه موزون موج نهاد	شدی چون حلقه گرد المی نهاد	ز ده ز ساعده فیض افروش نهاد	بجوی شیرد اسن نهاد
نخاری لبست و تش کف نهاد	بر وین نصیری گل نهاد	و هر گرج خ تازد بر نهاد	بانگشان موزون کوش نهاد
بر جانب که اوصاف گرفتار نهاد	چو موسیقار گرم ناله نهاد	سر انگشتی لب عنایت نهاد	بدان غنچه نازک نهاد
ز شرم زان خشن ماهی کشید	که داغ از ناخن الماس نهاد	مصفا سینه آن صبح نهاد	بقدر حسن واحدی صفا نهاد

که میرد سحر و در پیش سمن شبنم رشوقش نشسته تمش با آنکه صافی تر است سخن با چون هم باشد نازک که چون رشته نازک تا کرد سفیدی آه که روشن میکرد قمار در رخ بستی خوش بود چنان در چوب سحر آفتاب فرد در زنجیر آتش مست بر آرمین خمیر اندیشه را دو چوبی که سینه کوثر در آتش عقل آن آینه صفا سمن که بوسه شای عجب خلیدی که با دگر بمان پایش خمش سینه فلانی نماش برین از کثر از تن ز طر حلق چینان نشسته نه تنها داشت بگردن زنجیر بساعد گوهرین پسته خند ز سر گوشه او اش کیست که مرصع نیم تاجی بر سرش بود	ز عکس چهره اش شید فز فد سینه از کوه بر زشت منیگویم که پستانش جفا شود در پوست و غوغا تباش گوهر دال آب کرد نماشانور دیدن نمیکرد که از دی گرد آغوشش که پنداری کف در کشت که کشف از خوابان بچید گذارم این ورق در زرق شکسته رنگ فغفور بکند برنگ شعله خون ستاره بر که دندان خنجر ساق عروک رسیدی تا با قش و غوغا بتاز اطوق گردن که مال هوای صبح بر گل سافکن ز رنگش و میان بختی جوهر موج منیر بسینه که گاه بوسه آید بدین چکیده شبنم و گل مانده در که ماه نوکلاه زگرش بود	دو پستانش ز نازک گل گشت صبا گوئی سخن از طرف گلشن ز شوخی نافش آنجا سرفرو ز صبح موت آن مایه ناز سیه کیشوش چون در کشید سروش تا چو صبح خیزگاه خمیر طینتش نرم و رسیده بوصفش که چو جبین بریم نگردد و تارخ سرخ او نبود بشرح لوح ز انوش قلم را ز سیمین ساق آن گلده تنه ز جو نیلای عجمان آفاق لطیف ز لایم پائی نان تو بکنش غنچه گرایش رسیده بکجینش چو روی زرد فرازش چاه عنبر طرازی سر و شمش که میگردید حیران ز گشتش نگین شتری تا مه نوزین شرف خویشان ز مر واریه عقد گرد زین طراز حقه گوهر نگار	که طفل دلبری پرورده و بر گان که کرده کجا گردن وز اینجا هر دم از جانی بود گهی قافم طراز که شوق سنا نگه دیدی در آن می سفیدی ز دعویست بس نشد نیل سفیدی می چون صبح می مباد و خورشید از زبریم پس و پیش سخن باید که در دست بگردانم چو زانو بند بر پا شکسته پاکردن ساعد چنان مخزون که ساید چو پشت ستاد اقمش چو گلشن ناخون دوید ز سر سوادش مایه نمود که بزرگ نگشت از آن شد چو شمع گل افشان چو در پای نهاد چشمه آب که باز و بند آن رشید گرد ملک انبهر و گردان پیش منهالی برگ با شمشیر سا
--	---	---	---

سرس یک دست بر کشیده بران سودی صبا گرسنجان کنیزان صنف صنف بر چوینی یکی سرش چو گردید خزان بان غمی بین نور بنیان ازین غافل که لعبت نگار کرد	چو کمال بر سر خوبی دویده چنان دل سختی گزرا بر باران ز خوبی خانه زاد نازدینی دوید می پرش چید دمان بسیر میر چون گل شاد و خندان بلعی آردش از پر دیر ویران	دل شایان بران کاکل خبان زلف حلقه چون این سیار کردی همه کو چک دل ام بر کوشا یکی شمعش چو مجلس شستی چو پیش دخی می نبرد بیاساتی نوالی چون نیمه	که بر سنبلی ریشان قطره چیده چو کردی لطف چو چای نگر کردی چو خدمت دلباس حسن را بیا زو با پر پروانه بستی عروس خلد العبت شمردی دل را زنده کن یعنی میم ده
می چون صاف بیداری گوار شبی چون خواب یوروشنی جو فرح مضمون چو انشا محبت غبار نشین ظاهر نیکان پی نادیده خویش مغربها رستوری چنان دلبهار شهاب آتش زبانی گرم گفتار ثواب بیض طاقت شکسته زلیخا گردش چشم جوانی گرفته در برش همین بر خوار بروش گریه باین سر گذار نجشم بالمش ظاهر نشاند از بلند ز قافش نام زراکت مصور صورت او ناکشیده تکلم در سخن نا اشنائی	چو صبح بخت خورشید بر دوش سود او را چو سود و محبت جلای خاطر باطن نیان نگردی کم در گشتی چو پیا که پیش اصبح بید روزی که حرف عاشقی میگرد تکرار پر پرواز بر آرام بسته گل تعبیر خواب زندگانی چو ماه آسوده در آغوش منت درون چون از بالش پر زار دل آشوبی چو عشق کن کن بشکل حسن اندام تراکت نگاه خوشتن را آفریده بسم خنده زن دیر و کا	خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام سمیش مغر را میثار کردی بطاهر تیره چون اربهار سحر کاهش در عشق نزدیک دل از پر دگر دزدیده سپهر کمکشان ز کس سر آخو چنان سیاره گرم طپیدن چراغ از پر توفیقش چنانست چو گل بر روی بستر او فاقه دلش از چشمش بیگانه شود دران صحرا که عشق آید بر دانه نهالین طوبیش تعلیم کرده جوانی صورت خوبی جماله بهارش نورس گلزار آتش زگیسو گردن آناه سینه	خواب دیدن زلیخا یوسف علیه السلام سمیش مغر را میثار کردی بطاهر تیره چون اربهار سحر کاهش در عشق نزدیک دل از پر دگر دزدیده سپهر کمکشان ز کس سر آخو چنان سیاره گرم طپیدن چراغ از پر توفیقش چنانست چو گل بر روی بستر او فاقه دلش از چشمش بیگانه شود دران صحرا که عشق آید بر دانه نهالین طوبیش تعلیم کرده جوانی صورت خوبی جماله بهارش نورس گلزار آتش زگیسو گردن آناه سینه

نوشته گل بر خاشاک دلم	بوسه لب که عطری بر دلم	بدان عصمت که پیش من گنجینه	بخون دلم که دل خسته
ز پشمانش دوزخ بر سر برد	دو ماهی بر کنارش از دوزخ	زین گشته انگشتان خاتم	زده مهر خوشی لب لب هم
کل اندامی که از گل پاکشید	نهاد پیش پایش نقش دید	خوش آقا شوق که در میان	گندیش حسن شب تاب
بشرط آنکه هشیاری نباشد	هرس مرگ بیداری نباشد	ز لیلخ دیدن کاران شامل	که شد چون بنی صبح تشریف
بعلی نشسته حسرت دل چنان	که مینای تنی آمد به فریاد	کشید زگرش چون شمع گرد	دلی بر سوختن بگریه کرد
ز سر تا پای آن سرور دوان	شد از پاتاسیک پیرین	چو کرد آخرفانی شبنم صبح	گلایه فغاند بریش دم
کشود شوب بیداریش شرک	که باد شفته چون آب پریشان	ز سیر چون سپید جبهت زان	دلی مالان سر زنی شوش
گلخی خوابید و شد بیدار غمی	چو باغ آتش بجان افتاده	بهر حیرت که ان امینه نور	که بیداریش کرد از دیده
ز دلمان که دم سکندر آمد	که بر نظامات در دم برآمد	رخش را باز خواهم دید بانه	ز سرش باز خواهم دید بانه
چنان شد پیش کامل اثر بود	که از بیدار گشتن بی خبر بود	گلش را دید و رنگ از نوید	گرفت آینه پشت از نوید
بران شد کاتین آبی بر برد	که فی عصمت نه مستوری کرد	ولی چون تازه راه عشق رفت	سوار از دل در گرفت
بجوداری غمان زنجیری	بست تیشین موی زر جفت	جاش مانع جوش گشت	بر ادا زافی خورشید گشت
دلش در همان گشت گریه	لباس نیم کسان در خنده بار	خرو مندی که باستان نشین	بخون غلطی خندان نشین
بروی دایه ز موج تبسم	که از شیرش لب شکر کند گم	کنیز از انجده مت کرد سو	که یعنی نیست شیر نفیم شور
بارش چو ز نقش بهانه	بجای زلف بر روخت شانه	اگر می بست سرو با نیکو	گره میشد چو ابرو با نیکو
لباس شرم پوشیدی برو	دریدی حبیب سواد درو	بچشمش زهر میشد سر زده	نمک برش ویش نیکو
بدین صورت ز صاگردید چاه	که تا بنید چه رو بر میکند	بیاساقی بده جام شراب	چو چشم خویش گردان خاتم
که دارد چشم بیداری خبار	تصرع نمودن دایه پیش زلیخا	و از واقعه خویش خبر یافتن	و باید ریش اظهار نمودن
نمی آید عاشق از دای	توان دار محبت زندان	نیاید لب این سه تنگ	بدان گریه آتش از تنگ
توان دار محبت زندان	نیاید لب این سه تنگ	گرش مندی که راه گاه	گلوب آتشی دوزیر گاه

نمک

همین راز است که اعضا می شود	کو اکب گشته و سر کرد پیون	همین راز است که سخن بجزازت دل	برو افکند موجش گفته فل
همین راز است که ز خا بر روی	طراوشن میکند هر جا رنگی	گهی بو گردد و از گل برای	گهی او از ازل بسبل برای
اگر بر عشق تابد اضطراب است	و گر بر آفتاب حسن بسپاست	بهر دل کاین سبک تنگین طبع	با نزل لب سوختن کرد
ز لیجای نوبیا نقرای	تنگ ظرف شراب زاری	خیال صورت خوشش خندان	که شبت خوش می چید تاج
بروز در هفتشین بوچیان	که میگرد از گلشن خاک سیر	ز تابش موشب شفته کار	ز آب دید روش روز بار
سرایش خوش گریه بیت	نمودی چون چراغ عکس فرا	دماغش کوره آتش هوای	دلش سیاهی و گمش طلا
دمی غافل شدی از اگر چشم	کشید می بین حالی سر نه درم	ز بان کردی گرد زلاله بهار	دلش ریب ویدی همچو تاج
ز کیسویش دماغ شایه یکبار	چو در شعر نوای فکر باریک	ز چشم شرمناکش میخیزم	چو صاحبی از ترک سیت
لباس پیکرش تباب چند	که آتش شبت گوی در گریبان	ز گرد و سرش تاش غوغا	معمودی بهش چون ام زجا
ز پیشانی دماغ دل نمایان	چو عکس وی خضر زاب چون	ضعیفی بسکه در بر وشت	در و روی جاپره از گش
دلش در آشیان پرواز کرد	ز بانش ناله بی آواز میکرد	بکس میکرد که لطف غصبت بود	و گر با واید دم میر حلب بود
کینزان را عبت و شام میداد	اینسان از وحشت کایمید	قدیمی حد متان تا خانه زانو	بجالش روز و شب بود مدیران
یکی میگفت زین شاخ فکس	که آتش ز دجمن با دما س	یکی چون گش نمک میداد	بسا طاکریه تا افلاک میخید
یکی در آتش از بسید و عشق	یکی خشک از تخیر چون دما	یکی زرد از گل ویش چون کای	یکی از قاتلش از زید ه
یکی از گفتگویش با و میکرد	ز حسرت دیگری فریاد میکرد	یکی جان آدمی در حزن میداد	یکی دم بر عزام خوان میداد
یکی در دوش تصور کرد جسمی	شده بیمار دار و ماهی سحر	یکی میگفت سودای مرا	بمجمونی مرز جش اجنبات
یکی را از زخم بود آید	که بنید طالع آن تیره خورشید	یکی دیدی چو زلفش پوش	ز دی از شانه سوزی دم چو
یکی چون قرعه می غلطید	که رمالی که باشد غیب دان	یکی دیوانه فطرت داشت	که از اینجا نام را می سخت
بهر خم خستند لگور تدبیر	که گرد زدمی طلب قدح	ازین غافل که عشق کا نیت	عواض فی بلای میگرد
تواند جان کسی عشق برود	که میرد لیک با افسیت	ازین اندیشه طرقتی بستند	طلم خند بستند و شکستند
شدند آخر پریشان تامل	بسکجا جمع چون کد سبیل	ازان روز و نهار کین میرو	که میجو شد چون فخره و

نظر بردایه کرد اما بقدری	که از سرودیش میسوخت شوی	که ای شیر و رخ رشید چون صبح	با من پرو و خورشید چون صبح
اگر ما بنده ایم این نوجوا	تو هم دیرینه این بود ما	اگر ما این پریر از خریدیم	تو هم بسیار ز بردی دیدیم
بها گاهی کند گرا اتفاقی	تو گیری هر دم لطفش را	از دهر روز تشنه یفت است	و یل اینیخ و رشید است
دو پستان چو شیر از رخسار	سینت قرب از پروردن او	ز موی دست فی انشکها	که بادی در بر و ت زلفها
بر روی او پرویان انجم	گفت گویند تو نگاه خام	شد منظر و دهر لطفش	و گرنه جانب مشرق سید
ز گل و گلستان از رنگ	و گرنه بونه خایست گلبن	بر و گر چشم دلداری ندرد	متاع سر مباری ندرد
نباشد حسن گرا این رنگ	عبیه از بوبراید غاره انگ	تو اش از حد طفلی تا جوانی	عجالت آری حسن جاودانی
تو اش پرورده در دمن	تو اش تا هست خواهی بود	تو رنگی فی غب ز رخسار	که از دامن تجرکی بری
تو اش پراهنی نقش پرده	تو را و ما خد متکیه کرد	چو زور پرش گستاخ داری	چرا حالش نهی سپی زاری
عجب ارم که می نبی چنینش	چو موت نیست روتی برش	باستقار حالش سزای	زدل گرد و مالش بر نداری
چنان شد زین چکا بدیشید	که بخود رفت تا پیش زلیخا	دعایش کرد گفت ای صفت	سرم را بر و خاک پاست
چرا گردید ظاهری تا بل	ز رخسار تو زردی چون گل	چرا چشمت گرزبان از نگاه	دلت دیوانه صحرای آه
توئی امروز معشوق ز ما	رخت را چسبیت نگ عا	ز خوابانت بهو کیست	که سرت گشته لاجون
درین گلشن بهیبه بهر	فرو و آری چو گرس گرسنا	سلیمان مضطرب تا زین	پری طاس و آرا بدو
بخم و زادگان بخت کشور	بولا گوهران بخت منظر	به بر کس گوشه ابرو مانع	کنند برستانت جبهه
ترا خود را ز داری یا آخر	غممت را انگساری آخر	ز من بهنای کن از لبت	که من میسازم مسکنت
زلیخا ز من دیوانه عشق	تا شامست یوسف عاشق	کشید ای و گفت ای محرم	عروس حسن را شاطعه نان
اگر پیشت میگویم غم خویش	نمیدم ترا ما محرم خویش	بدردی کرد و در انم گرفتار	که توان کرد و طهارش با
دل ما بار و دانا ماند انم	که در کسیت تا از دل انم	ز کار من سری برون نیا	ازین غفاری بیرون نیا
بی موریست در صحرای قهر	سرموی غیبی خجری	ز جمع بی نمودی در گلف	بحسن بی نشانی عشق نام
اگر از کعبین گلزار رسید	که بر رخ عکس رسیده دید	پر م را سوختند اما نبوی	که روشید کن نام طهوری

تو که خواهی کج عالم را بدانی	ایوم که کج حال خویش مانی	پس آنکه به آراه جانناست	گوشه سایدانه افسانه خوانا
چنان شد و ای جهان آیدینا	که نتوانست از حیرت سید	ولی خود را بخود داری گمدا	چرا غش از نصیحتا بره دشت
اصلاح و غش و غم چند	کشید از مغرب را به شکر خند	بسی بالیدن پوز را	برای شبهه از شمشیر و غن
بهر شکر کشیدش کجا بجیت	بفکرب و نکش رنگدایت	ولی از شور آن رخ نمک سود	سر موی نشد که بکافور و د
همان در صیدت بال سوز	بر و ناخن بدل چنگال سوز	بلی افون بعشقی سیکند کا	که دارد در گریبان نه هوش
تزلزل عشق تقدیری ندارد	چو خورشید این جهان پیرنی	نصیحت عاشقانه از نشاند	نفس شیشه خالی رنگ
می گویند آنکه اوست کز با	که تغییر و گردوست دنیا	چو عالیشان ای به وضع و گری	نصیحت کرد و خون جگر د
نهان پادشاه غریب کرد ظما	سرمه قصه آن ماه رخسار	پدانه حال آن شورید و فز	غمان بر راه صد تیر فکند
بر آن معلوم شد از خیزش	که مر را مر و گیر برده از کا	بصبر اندیشه باار نه باشد	که سنگ از صبر بعین باشد
غور پادشاهی را کفیت	که نتوان گوهرش بسفت	تحمل کرد تا بنیدر خصایت	بفرمان قضا حکم حدایت
بسیاسی می چون یک یوسف	بجقوب خامم که تکلف	که کرد در مصر سوائی در غم	بجوش اید زلیخای جنود غم
زلیخا نیم مست با و نه شور	خواب دیدن زلیخا با ر و د و م یوسف علیه السلام		
دلش با عقل و سودا در کش	شناورد و محیط اب و اش	بظا هر حسن وادی در ناز	بباطن عشق تعلیم نیاز
زیکجا بنیادش گرفته	زیکو بخود می تش گرفته	طلسمی گر با فسون عقل بستی	با بیای جنون در شکم بستی
برای گریز و دید شربت برو	نسیم عاشقی میگفت تالی	بحالش بوی سوائی شغیه	زهر غموش دل مستی مید
دل خوشبوی شمشیر خبی رنگ	بسوی عصمتش دیوانه رنگ	تکلیفش سبکزاری هم غش	خرامش تا ویدن در شون و ش
بدین احوال چون طی کرد سال	شب دیگر چشمت و زو صا	لب لب با باغیان شنا کرد	بمحراب فلک روی دعا کرد
که انی عشق از تو رسوا حسن مجتوب	لطافت و میطال لب و می طوب	تو که خواهی گل از آتش براید	ز درد خون می بغیش براید
ز آتم خانجی بمران بسوز	چراغ وصل و روشن بر فروز	زیر جمی سر و لدا ر کرد	فراق امین سر و لدا ر کرد
بفرمان تو که گین شد رخ گل	که نو میدی پدید از چشم گل	بقتدیر تو شمع مجلس آفرود	که بال فرقت پروانه را خست
تو با خورشید که نیستش صا	که بر طبع هوا شد زده رفا	هر اهرم بیش ازین میسند	بوصلم مست کن نخور سند



بیداری نیم گرانق	که نیم روی آن خورشید پند	سوافق ساز باری خود بایم	که باری گیرش در خواب نیم
باب دیده میگرد این مناجات	که خویش بر دماغ لاجرات	دران گلزار دیدن با نین	چراغ آسمان شمع زمین
کمی آید چو شام گل بسویش	برنگی کابیش گل بپوش	باستقبالش هستی سفر کرد	ز دیدارش چراغان نظر کرد
در افشان شد زمرگان بپوش	بپای دست یغی بسوز	ز بار با حکم آشتی داد	ز لب عرض حال خوش کشا
کدامیای حیاتم خاک است	چو آتش ندگی بخشم بپوش	برشگان تکی از چشم بپوش	بجارب و بکتان متاعم
ز انکم که که سیاه بپوش	تلاطم خانه دریا خرم است	ز فریادم گروشد چشم بپوش	سپهر صبح در دین بپوش
نبودم گرسنه و از حضرت	چرا بظلمت پیاف نور	گرم شایسته دیدن بپوش	چرا پیشم نقاب از رخ کشید
دلم بر دی و کردی شین	نمید ز برق این بید بپوش	گلی لیک انگشتش است	بهارت کیست گلزار است
چو باشد گرفتاری مریت	کنی اندام ز زدن حیرت	بسی خوشیستن ابرم	که دایم در کجائی و کجائی
جویش گفت کاشی شید شام	بشق و لغزیت حسن مال	ز بهر آنم تو گرداری ملای	مرا هم هست در خاطر خیال
ترا که خود ایشم گل کرد انگل	مرا هم خار خار هست در دل	نیاز و نماز باشد رشته و نم	چو سوز و رشته حال بپوش
نذار حسن بی عشق از میان	بهار از این تواند برین	مدان زار روی خود مردود	که خاکستر و دانه برانور
تو در روگر چشم شکبام	سنت در پرچون ل بپوش	ز وصلم کام خواهی یافت آخر	زمان آرام خواهی یافت آخر
که برگ برهنه او در بند و	نظام کارها در بند و	بشرط انکه داری با عصمت	که عصمت شرط باشد در
ز بهر آنم بوسن و زکری	بشق ماکه دین تر نکردی	ظلمت خوبیت را چون فضا	بنام من درین حکمت سر
ز غیرم خوشیستن او در مید	که صبح از قبح بنید غچه در	خیالت را لکن بوزن فکر	که دارد در بالی معنی مگر
مدان همچو آب خود هر حرف را	صبوری پیشه کن شکر خدا	ز نیل ازین سخن افزو و شش	جنون بیدار شد خوابید
چو در دل نیت زین آفتاب	ز چشم زویش رفت چون	سر زباین این سودا چو بردا	رخسریه پر شور بردا
شرارش شده دریا شکاری	نهار اوده مصر صوا	گریبان چاک ز چون زخم نا	ز مرگان نخت بر گل شدن شور
ز دی سوی بام بخودی گاه	که خود را همچو طشت اندازا	گهی میشد براهی از شبان	که باشد خار مجنون یان
برویش گریستی پاسبان	و دیدی جانب صحرای صحر	و گر منعش نکردی باطن عشق	شدی ز بی حجابی جان عشق



کنیزانش بودی گزینمادر پدرگر دیدی چون نهال شاگاه مگر رسید از قهر الهی	عل بن پرده فتنی سوی بار چنان تار یک شد گانیده از آ که میدید از گناهش بچکاهی	پرستاران ز سوسن لی نخور بران شد تادیرین میدان شک بزدیگان محرم کردید	در دیوار زود و زخوف سیاه کنز گنجین بخونش تیغ ناموس روادیدند پایش را بخیر
بزودی کرد زنجیری میتا که بر پایش سلاسل گفت کج شد از خشکی درین دریا پر شو	نگذان طریشین گردن پا نهار با گلبن سایه او روان سینه ماهی صفت مور	بساقش چشم خیر شاشد بلغان شعله را محبوس کند چه میگویم همین صبیحا و عظیم	نمیدانم محبت چون ضا شد چراغی را بر طاقس کرد بدم ز گرفت آن پای سیم
شد از نیرنگ این گرد گداز غله کردم سکون از عشق دور و گرنه رنجی بر خاک تیر	بیک سنبل و شاخ گل گرفت ولی حیرت چو زور و زور ز پایش چون قلم حل کرد خیر	زلیخا بسته چون پای وانی نمیدانست راه خانه یا ز آه و اشک آن بیار سودا	زغم زباله چون نخیر جمید کران تیر شد افسرد و قوا گهی تب که عرق میگردید
اگر میخفت جز در خون مخفت که ای دل برده ازین دروخت مرآتای ز خود مجور داری	و گرمی گفت خبر دلبر گفت که وصلت را بهر غم گذشت چو عیب از رخ خورشید دوری	بیارب یار خود را در طلب تو ز دل نیست و بلجولی گناهی بسبر بردان مژده خورشید بیک	بدین گفتم شوق افزای اگر عالم نمی پرسی نگاهی بدین اشفته عالی سال گیر
بیاساتی ساکن شو قیتم نواختیست عشق زیر و بم علمدار خود حیران گاش	فوی گردان بزور باد و دم خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف مرتبه سوم و از نخیر خون آزاد گردیدن	که از هم بگسلم زنجیر دار دو چون با کشا کش و پیوست بقولی میکند دل مقید	زغم بر هم صفت تیر دار کروم ساز میالدم آواز جگر دار چون از زن کار
ز نذر تار ستادی منجز و گزینم صیادی برید زلیخا طاری پیچیده در دام	بقانونی و هر گوش را تار تقصن جای گل از گلبن بر آ ز سوجی ناله سودمان طر ارد	نواز و هر کرد عالم دل اندان قیدش شد رام حال جنونش و مبدم میشد قوت	زگشت فی گشت شونده نقشی اگر گرفتاری مجود گمش دیوانه ساز و کا چال
مگر دید از نشستن جیش ولی بکس عسر پرسی ناک	که دوش بود سودای لارام که یکجا دید میگرد و همیشه جنونش با جان میگرد ایام	نواز زنجیر پایش را خبر نواز سودا سرش را در میبرد نواز زنجیر پایش را خبر	که زنجیر گه گامی طپدل چو عزا کردش فلک خیر نواز سودا سرش را در میبرد

بسی در پرده شکر و شبنم	بیاد یا میگرد این حکایت	کدامی اغت چراغ افروز جان	خیالت شعله شعاع روحم
چه پیشی ابرم شد بمن	که چون آینه رخسارم	چه گشت آب دیزدوش	که چون جوش می آبی درون
بود تاکی سرب سارین	مر از نجیر پا خاک بر سر	تھی چند از تو باشد قصر جان	ستون صف در دست خواهم
من از اندیشهات چون نقش	نوجون سرو انجم بجام از	تو در صدمه مستور نشسته	منست در دست جو در شستم
تو دیدم این پرد از حشمت	سرم در گریبان گوی خیمت	تو پنهان گوهری در کج نایا	مر از رشت جان تاب دانا
ندام منزلت را و رنجیز	کیم کردی درین زندان	نگیر دام ماهی راه سیلاب	یک خنجر ز شرکان میرد خا
از آن در خانه صبر نم نشسته	که تیر از سنگ برگرد	نگیرد ز منت نیک مرست	که روزم از تو شب با هم است
مکش اما لطف از خاک سار	که رو برشته و ارفض را	ترجم زیت حسن است و یو	از آرایش گردان و بکشم سر
نخاهم بی خست از خیم گرم	نمی آید برون چون عکس شکر	نمی سازد دلم جز با لعلین	که مرگ شعله باشد آرمین
زبانم بر سخن تیغ از ناید	لب از موج نفس بنجیر خا	نمیدانم جهانی هست جان	تماشای گل و سیر هوا
همین خواهم شد از انکس خشت	چراغت را بنور خود در خشت	بشوقت گشته افران خیمت	که کنی را میرد اندیش از بند
کسی راه دیارت را ندیده	کز و پر سگم شایم بای دیده	مگر دم خود در آلی از درین	بسوی خویش گردی بمن
بگوئی سرخوش ساز می گفتم	بخندی در دلم ریزی گفتم	ز رخسار تو گل چسبیدم	ز گیسوی تو خنجر دست اتم
ز چشمم دم دهم امی غم	ز ابرویت کان تیرالم را	بناز و دنوازت را ز گویم	اگر صد بار گویم باز گویم
ز ایمای تو پرسم راه گشت	که پروازی تو انم کردیت	درین گشتن که گشتن شکر	رسید ما چه معجزی بجان
همونش خواب بد فکر بودن	که چشم باطنش گردید روشن	عبان رضو دل پدید گشت	همان کسشن نهالی اگر میخواست
قدی چون سرو عغانی کشیده	رخ چون صبح زیبائی مید	قماش حسن آن گلده نشود	از آن طالع کس می یافت بود
لبش را باکی دیده بود	که کرد از دیدن دل فراموش	چنان شد بر رخسار حیران	که رفت از خاطرش رنگین
چو گیسو مضطرب بر پائین	زبان ای زهر سوی بکشد	که ای معشوق حسن ابا و دنیا	بدیدارت دلم خوش بیدید
ندام کیتی که لب نماند	که کردم خوش و مانع غم	بگو از شربت این صحن نشین	ز نامت خوش کن این غنیمت
و گر چندی کند سستی شام	ز دورت سجد و میگردم	اگر از نامت کنم ممنون ز بار	که از نیست دیارت جسم جان

سپاه انتقامت ان سرور	بوس آب گل لاجین	که بوشی خوشت عاشق	نچندان که غفلت خور
بسوی دوست گردیده	نبا شد گر لیلی ره نیا	گلزار کس سراغ راه نیا	که باشد و نماز هنر دین
کم ز لبیل نه نیست	که دگاشن بر او میکش گل	مقام و سکن شمع از کبریا	که برگرد سرش پروا نگری
نبا شد بر ستمای درو	صبارا کیست بر بسوی	تو هم خود در شمار عاشقا	چرا نام و شایسته را ندان
سوالت انسا زم لیک	که از نعم زبید رسا	غریب صرم و نام غریب	همینت خضر به کس نیست
زلیخا شد چنان ز گفتگو	که خواب از دیده بشویش	از ان فیون که خوش بخت	سراج فاشش آب صفا
چنان کم کرد بد خوئی ز خو	که عقل رفته باز بدیش	کنیز از انو از شر کجای	بد است بوشمندی ز کرا
که از خوشحالی مضطرب	منجا جاشان کنده افروخته	سوالی بر کرد روزی جواب	موجده گفت وزد بر نشا
پرستارانش بدیش جمع	ندیدند آتش فروزی گوگرد	بحال و لش چون باز دید	شعورش اجنون و اند
یکی ز انبا بخلو تخانه	در امد بارخ خندان تر از ماه	که شایا مرده که زانده	صف بید و حسرت
بگودل را که از تنگی سفر	بگولب را که راه خنده	که فرمان خدی حال گردان	مبدل کرد و دردت بدار
با گاهی موفق شد زلیخا	بر امد آفتاب از باران	مراجش خواند بر اشتقا	کتاب آب و گیش بهجت
چنان سنجیدش دیدم که	ز ریحان چون شنید بو	ملک زین و ده اجاجستان	که بر اکیل گرد و عیشه زدو
روان شد سوی آنم فزیده	چو دیش مطمن گردید خند	کشوش پاکه پایی بی جتا	نه بند و کس ز بخیر عدلت
زلیخا چون قنیه از او کرد	چراغان چون را باد کرد	بحمام تن آرای در امد	تن حمام را جان در امد
سر حمام چون بدو سب پر	عرق شد بر سر پایش گری	باعضایش حشیک فوطی	پرند شب پر افتاب گرد
چو میل آب گرمش ز دبا	در امد سچو گوهر در خرا	نمودی طاس ز بر فرش	ترنجی بر سر خواره نور
صفای پیکرش یاد چما	بخارش سخت در مرغ و دام	بگرداو کنیزان و قواد	چو زلفا ماده سجد گر خبا
که بکشود از نقش ماری	که عمر فتر را بخش در	بگیش کف صبا میخت	چو کافوری که باشی بخت
سفید رخس بر غا خنده	ز پایش ننگ سنگ گری	سپاشتند چون موج	ز کلفت گشت پاکان پیکر
نیدانم چه فسون اند حمام	که شد برین آب آتش اندام	که بود از دم عیسی دما	که بر آینه زد و صقیل غما

هلالی بود شب مهر چنان	برون آمد بنگ دیگر از آب	نش خیران شد از منوع آبل	نگذش صبح بر دوش آبل
چو فانوس خیالش جا کشید	در و با ش تکی بر سر شد	کنیزان بختند از مهرانی	بپایش آردی زندگانی
ببارش گل پوشید و شد	دلش از آتش شد زده	بشیرینی مزین ساخت خود را	که شد آئینه و نشاخت خود را
چو سرباز پاریز و نیت آرا	بغلیه نرم از جای برخت	روانش به چوب زندگانی	بسوی گلستان کاروانی
بقصر خود درآمد بار دیگر	در و دیوار شد آینه منظر	ملوک آساخت خود خیرا	فلک ادا آرایش بخوید
عروسان لایت طلب کرد	طرب اما شد غم را خوب کرد	اشارت کرد خاصا شترتند	پرستار بخدمت جرکه
به تهنیت تنگامه ساخت	که بخت را حق در کوثر انداخت	گرفت آرام با خوابان خیرا	که همزادان شوند از یکدگر شایا
چو میشد روز گل شید چوین	چو شب شمع تکی آتش بران	ولی هر جا که میشد تخمین	دلش میکرد مسوی دور و دراز
ز دنیا حرف مصرش کاسیم	ز اسما غریزش بود دورا	اگر صد غم کس میرسد	نمیگردد از انگلی که بودش
بیامد بر بگوشم کش بودا	نوازی پرده سوز و دلکش	که بنیم در گ این مغبطل	ترغم با که خواهد ساخت بیرون
ز مغرب چون گوش بر برنگ	کس فرستاد و عزیز		رسیدن شده و گردید
که بهر شور عالم دست تغییر	بخو استگاری زلیخا		قیامت را ز پادشاه بخیر
زلیخا فارغ از قید جنون شد	بصر حسن عقلش رهنمون شد	در ایوان جالش حربا دید	باز اول بساط و لبر چید
چنان ترقم خوبی اثر شد	که هر بویش از مونی در شد	سرور تاجداری اویش	بجوش آورد کاندازدیش
ز هر شهر معظم شهر یاری	رسولی چون محبت سازگار	بسوی آستانش می خیزد	سلام عرض مطلب میرسد
بنزدیکان مطالب عرض مید	به دل تخم صدمه میداشت	پوشید گوش ز آوازین	اگره میر و برابر و زلفین
بخبر نارضالی تن نمیداد	پریزاد قبولش دیو نمیداد	قضا پیش این در مصرعت	غزبان غارن گنج امانت
یکی شب دیده بود این صفت	که از مغرب همچو شمع شرف	خرامش کرده تا بر حوض	افضای مصرش در شرف
درین آتش که غوغای زلیخا	چو سودا بود و مغر از شوی دنیا	بیادان خواجش تعییر شد	بجوش فسانه تدبیر شد
محرک شد چنان شوق بلند	که آب افشان بر آتش سپید	دیرین ازک انشای طلب کرد	که نشو نظم انجم الاو کبد
خردمندی که بر بوزن تخت	اگر بچید کلکش بر چرخ	بجرفی کرده انشاه استا	بلطفی داد معنی راز با نفا

بضمونی که در دل شبت فرو	که سازد برگ گل سنبل آلود	منقش نامش بر دخت دردم	که ببتش رنگ بر دوزخ غام
ز شاه مصر هم بر طبق مقصود	سفاش نامه تحصیل فرمود	گر یانکه ز دانیان سولی	چو جبریل خود صاحب قوی
رسولی کامد چون در تکلم	چو لب از گوش گل کرد تبسم	حکیمی شاعری شیخی مدی	یطبعی سبکی تنی سلمی
بزرگ از زیر کی کو چافری	ز خوان هر عمل و انویسی	کشایش در قدم چون خجسته	بر کاری سزا چون ساعت
جلای زانودی را جلوت	دو عالم را یکی کرد بخت	ز اسبابی که باب این سفر بود	با عداوتی که پیش از مشیر بود
چو دواوش ناکه گفت ای زیاده	دران گلشن بهشتان اگر کرد	که خس گریغ بهمت برقرار	ظفر بادگر بر برق تازد
سپهر بهمت عالی همیشه	پر ز ادب جهان و ابودیشه	بهمت خاطر شایان است	تذروایان صبا کیه
گرفت وز دشتا جیمیر	که مامون مصر شد بل مطر	روان گردید باقبال جا	که گوی شد روان شای
برینب و زیور بسیار گردید	که صحرا تیغ جوهر در اگر	پس از چندی که نلایر	چو صبح از شرق مغرب
بعکس گردش هرگز	زد آنجا آفتاب بختان	ملک طیموس لکچر شد	باستقبال خاصان کرد متان
بعوغای ز شجر آسمان	که سیل از پشت گردون بدیا	ز محان پروری شاه مکرم	با حصار شل شایر کرد
شدند این شده شوشن شید	سمندش مرغ آتش بال پرید	بیک مهنیرت از جنت	فردا مدچو دولت بر شید
دی استاد بر عالی جانش	که تا ز پاناشیند صطراش	پس آنگد و شش و دوشن	در دل مدچو دل خضر کرد
سپهری یعلی ز زر گردون	بهشتی از بهشتش نیل افرون	بصدش تختی از زر کوچه بیکر	شش چون شهر خورشید بر
بزرگان هر طرف به صف	مرصع پوش چون اورا صف	بهر سو جلوه اشرف و عیان	چو اختر بر سپهر قدر تان
پرستانان دکان آرایش آباد	سی سروان زین باغ شد	غلامان به لباس حسن	مبارک و چاقبال سعادت
شعورش اذان کند آبا	خلل در سد خود داری نفیقا	بدلی سجده واجب و اگر	که تحسین بر شوش تقدرد
کشید از تخمهای مصر خندا	که شد کجیخه و اعقل حیران	چو دوا ب جوتهم ران	بخشان آب به بحرین بیا
چکویم از دوزخ شک و غنیر	که حسرت مغرین باخوت کرد	ز اسپان عاق و ناتوشام	زیاد از وسعت میدان
نفایس آنچه دافلام گنج	ظرافت هر قدر در نام گنج	چو فارغ شد ز خدمت چرخ	بپای تخت شاه و خزان
بدستش نامه دوازدهوی	بشاح گل سیدین غنچه راز	ز بعد و لنوازی شاه کشتو	نمودش عاوی چون سرب

سران نام را بکشود چون شاه	سودی می خوش مضمون لحو	مظهر نقش چون بال فرشته	باب گو عصمت نوشته
که بعد از صحن بی مثل کتیا	که عمتا کرد آدم را بخوا	خداوندی که برسل و فرزند	بهم ارض و سسار او پیوند
بکمش در طلاق آباد عالم	بعقد اموات آبا کرم	بعضی میداد تصدیق است	عزیز مصر یعنی خاک برست
که داغم گوهرم برست آب	که تاج قرب شما باز دهد تا	ولی دارم سرج لطف میداد	که آری سپهرم را بنجوشید
بدر التماس رو نیارد	گره بر گوشه ابرو نیارد	دهم در عالم امید واری	بقرب خود در عالم تنبای
چو خارم که هوکل چندین غم	که گلشن را بود از بستم عار	بجامی تر دماغم کن چو لاله	بماهی اتصالم ده چو ماه
چه خواهد شد که چون منی تا	باقبال تو گرد که خدائی	سوال آرزویم آسایش	اجابت گرفتار منی روست
چو مضمون کتابت میجو	برآمد انگبین را از انوم	ملک احکم خود را بی بران	که ریز در درویش را بخت
که تا شیری می عشق زینجا	دویش در گریه و چو منیا	سوال کرده را جام عطا	جواب نامه تلبیس رضاداد
رسول از ظلمت حیرت برد	ولی روشن چو شمع بر آمد	زمین شکرش بود بر گشت	که آمد نامه او را مگوش
بیامطر بغم را حدی کن	سوارم بر دلول بخودی کن	که راه عشق را بکیت چو تان	ز خود چون غماید بسکبا
ز مغرب به مصر حج رم کرد	فرستادن ملک طیموس زینجا را بمصر		شهنش صیلا و سحر کم کرد
زینجا را جلوت شکفته			طلب فرمود گفت این گفته
چو بنیاد این شایسته رفت برش	ولی در دل که شش بود در شش	حیا بخیری ز خود می شست	ادب دیو اضر می عشق است
ز عاشق پیشه بشیری نیاید	حیا عشق پیش از حق باید	چو شمع گل سرخی ندهد	جواب شایسته گفت آن سرودش
که من یک قطره بی اعتبارم	بدست تمسچن از اعتبارم	چو شمعم گر بگذارم قشای	وگر بر دهن صحرانودانی
ولی گوید دل تمنی پسندم	که شیرین میشود در مضمونم	شده ز نانی انصاف چو شای	ز جان خواست با صد فکر
رسد تا کشتی کاش بر نیت	در آب ایتها م افکند زوق	پذیرد بر کشتن از انجام	صبا شد تا بخت بگذر آرام
نخت انتخاب لعل دگر	جوانه نامه کرد و فراد و فتر	ز هر جنبی که در سر کار دنیا	در هر نوعی که دولت را افتاد
قماش و می که هر دو است	زیاد از تار و پود فهم و فکر	ستور افزون نموی جایان	شستنی صحران را بیا
چو صورت خوابان پاک سیر	مقیم پرده درگاه عزت	قدیمی همچو آن ترک چیک	قدم فرساخته تنهای کیر

سپاهی عاری از صفت و تنور	بزم نقاد و در میدان بهاد	چو تیغ از دشتان شمشیر کشید	چو تیر از شست شان به خنجر کشید
ز نیل نازین تکلفها در شوب	که طالب را چه زینت نه پلوتو	چه حاصل از وفور مال و جام	مرادیداری باید نگاه هم
عروس عشق باز یو رساز	بدامادی نه خود کمتر ساز	مر این بس که می تا ز کم کجا	جبین بر کف بر آه سجد آ
مر این بس که خدایت پیش و	برون می آورد چون غنچه پست	مر این بس که شکم در دست	عناغم آه و سید انم سست
مر این بس که چون صبح بر آید	همان شمع که در خوابم جلاست	محبت را بار ایش چکار	کسانش داغ و دل صندل است
ز نیل داشت با جوش این نم	که آمد شاه خندان چون بنم	که طالع را سعادت محل آ	دلیل کعبه ساعت نظر آ
بسمت آرزو چاک سفره	ز شوق آگهی با حسیت شو	بغل گشای به کام و داغ	وطن و لکیر و غربت در است
ز حاجت و چنان شد مضطر	که غم پیش آمد زو نیال	کنیزانی که میفرستند بهر	ز یاد از شاخ و برگ و لک
بهر چون شمع در فانوس جا	بجز آن چه سوزانی دارد	روان گشتند تا جا رسید	که خوش محل و جازه دید
یکی زان نا قنای آرزو	که عمری به قطره خرچ بود	نظیر که با جنبش آهنگ	شبه آسمان با شفق رنگ
طرا آب و رنگش شینان بود	که گویم ساربانش باغبان بود	چو سیلاب بک آهسته رفت	چو ابر معرفت شکم دم دا
شدی هم جلوه گر بر بهار	کیشی برق بر منی مهر	چو گره و ن کش نه گمان خد	زوی ریش بر افتاد خد
بهر را بنیاد او چون کین	فتاده راه گردوش بگون	بگاه جلوه شیرین بهمان	صدی ز شبنم سیر میگرد میر
مودی طی سبک شست و پا	که شست چون پل از دایک گ	فرارش بود ج عالی شوی	چو ز دین شیر بهشت کوی
شد از عاج و فصدل صو	و لیکن که در ده جاییش بگو	چنان در فیت ز یو زمان	که ضد زش تباج خسروان
بکارش خوشترین کار انجا	بطرش بر جا و آسمان	از ان عقل نمرند انجا	پیرزاد تصرف در عمار
ز رنگ غمگر ششم شوده	در ان در روح ز بر مردن	ز نیل چون غزل جسته زام	بدون خیر یاد خویش تو دام
در ان محل شاک بهنگ جان	در ادیافت و برج خفا	کنیزان خرم با هم نشینان	بر از خدمت و صحبت فینان
هر یک محلی در خور نموده	در انحر از بر بر پیش کشوده	پس انکه نا و شوق نیل	چو کوه گوهری به پناست
تعجب چون که اکسخت بهم	که چون عیسی بگرد و فتنیم	زده لشکر بگوش حلقه تو	ولی چون حلقه و رافق تو
بجولان همیانش و کعبه	چو پروین در میان ملک و کعبه	روان و دیو چرخ هم بهار	گهسان قیامت بگ و با



بیابان گشته زان پور کوب	رخ خوبی و نفوس مصر بوی	یکی دو دو چراغ شام قوت	یکی سوج برای صبح صلت
زیم دور باش چو بیدار	بسوی بر بیکشت باران	وگر بر خاستی از دور گری	شدی و نی میناموی ری
فلک زین شان شوکت خیل	که داد غفلت دنیا پسند	خمار الوده میگردستند	کال نیستی دارند بستند
خبر دارند این یکشت این	که خواه چیدشان سیم مرد	کشاید اینقدر بال تکبر	بشاخ نخوت و اوج تفاخر
همه چندان صد عجب در چ	چو بر خود بسیار انداخت	سخن کوه بجای شد خرامان	که رخصت غلبت یاقین سلیمان
هر جا میکشود نذر شرابا	زمین را خیمه میشد آسمان	چو گشتندی بطی را غیب	شدی پامال ردوی کواکب
شاید نذر سیر گرم در	سید شد استخوان راه چون	زلیخا در عاری شست تابی	چو گردانی در غوش جان
زبان لاله را آهنگ مید	گل این گفت گوارانگ مید	که آن نازک نهال بر میوید	که در خوابم نیشاخ شوخ مید
بیدار اتم در آب و گل بند	بر خسارم چو گل ناخن بند	زابر و چون گنج شکستی	ز شرکان هر طرف تیغ مید
بچشم از دید غارت کرد و گام	بدیدن چو کج و واضطرابم	ز خال فشانده مورم در گریان	بهر یومیم زو صد فکر چکان
بگفتار خوشم دم سرو گشت	بر قیامم بیابان گرم دیخت	بود روزی که گردو سرو غم	شود و در بزم سیدری چرخم
نشیند با منی در خون شسته	بغم پیوسته و زانکسته	سرم بردارد از زانو بست	کشاید بر نعم از رو بست
چو گلین نمیش خندان خرم	ببوسم دست هایشان چونم	ازین فکرش خطا نکشان	خیال قرب خاشاک گلستان
بر اندک و درت گفت باش	که شد بخواب بر میم دلش	بپای گل چو آب خرسیم	بشاخ و برگ انیشدن ویدم
ز من و اصل انیست چندان	چرا چنین جبین بشم چو چندان	ز باشش کرد راه ناله را کم	دمیدار شمشیرش گلگل تبسم
درین دم گوش نالیدن سر	بر عضو شش دل سرواچ	که عاشق را بنحو شالی چ	کواکب را برای نسبت
ولی خوش نیست جای جلوه	که مفرغ خیمه باشد تیر	شب عشاق متاب از دست	شود و گریه چشم تازه نیست
اگر بر آید بر نفس دل	و کان ایست و بر میم دل	وگر در غوان سوختن جان	گنه گاریست در زندان جان
کمانداری که کشت در آ	که باز انداخت در دل شک	هنوزت قطره در آستان	هنوزت اول سوزش طراست
عزیزی که بمصر خود نگاه	چنین آورد به صدقاری	زان باشد بر دست از جان	بدان غارش غمزه و میست
او برین دخی شاهی چو	بقدح من مینا تبارش	ولی نوید منشین بافضل	که خواهم و نسبت آخر میل

نوشته زلیخای ناظم هر دو

ازین همه مدبر خودی شود چون باری ان هم گرت تمیزی با او دهد زلیخا را چو شفق باغی بادش میرسد خردین بصدانده طمی میگرد بجای منزل آراشد کز بنا بیاساقی بشرط سازگاری بشارت جلوه کشف فضا که از معراج تشریف زلیخا بسوی مصال افسان برید غبار از انتظار دید زجا برون آمد زگرده برین پس آنکه تازه رو چون صبح نیم لطف شاه بنده پرده درین تمهید صرف آبرو پس در ظل شه فیروز قات چو جم گرد و نوای بنده پر درین دیرانه دباغیشای بس این بار درین بایوس خانه تو اما آراستگارش پیش	نوشاخ برقی انشا کستی چو بحر از باد پیاست درجو مارا کن که بینی نگارین بو می تحقیق اواز جام لایب غریزی که غمش افتاده چا چو راه تنگ عفا زاده لال دو منزل بود اما مصتنا عروس می برون آرا عمار غریز مصر را برسد ویند نود سمره مار چپ و راست چو گل درخیمه گاه آرمین بدرگاه ملک ریان خرم بهاختیارش نخت بر سر شامیسمان آرزو کن نصیب غلب و منقار بال شود آوازه صاحبان گلش عال و برگ استیغ که شامان حظم استانه های خرتش بال و پر شو	نخواهد شد مرثی از تو حاصل چو در دامن حکاک تقدیر بدنیا تا ناسازی آخرت یقین شد کاین سفر کار نسا تقدیر آلتی هم خان شد چو دوری سز زدی کی آرد فرو داد سپاهی شین انجم که داماد طرب در زمستان که شد نازال شانت این صل زلیخا پیش خیل انبیا غریز اول بر یک داد بسه چون شبت مهر و نیک که از سر کار ما هر چه خوا معین شعله شمع مدرکین چو خادم را رسد اقبال شکو شاه را چاکر نماید گل و برگ از اوت نازم بفسوبان چون نبدت ز خاصان لشکر چو نبها	بریزادی تو انسان غافل شود چون شبت شقیب خاتم نگردی کشته تا نوح نیست دل افسرده باز از شربت براه صبر چو طقت روان شد براد کاروان مقصد اگر د چو دریا می جواهر در لطم بجز جامی ندر است ساهان چنین تاز به استقبال گها بشیران کنک فرخته ساه شکوهت را بر کاشوکت چو عصمت کعبه محل شینان که بند زده کس دیدر بجوش آمد چو دریا حیات چو نقد و جنس حتی بادشاهی بود ناموس گل مگردان زند مخدوم چه سر بلند فلک را جلوه خسته نماید بهار دولت باغ خیم کشد از خسروان دمان و صل بیمراه بنابرک و باره
--	---	--	--

بیرون آمدن عزیز مصر  
با استقبال زلیخا

که چون نزدیک شهیدم کردم	شود گنجین استقبال ماهم	زینجا و دومان ای شایست	سفر گزیدش تباست
کندشان بزرگی رازینا	چو اندیشه قدرش نهاده	غیر از شاه چون دید این	برون آمد چاه غم چو پو
زمین بسید و سر آساید	درین غم نخل لاق بود فرو	روان گردید بخو مضطرب	چسوی منزل آتش مال
سپاهی سپهرش پیش افتاد	ولایت گیرند بیرون و تهر	صف آرایش نگامه چون	مرصع تاج و یمن جان
صغی چون لشکر شمشیری با	گریبان ز راه شمشیر جاک	رفیقش عالمان حکمت آیش	چو دیش دستگیر شاه و در
سخن بجان دین غمش بیا	چو الفاظ منا سباجا	هلال برق آتش مرموش	ز دنیا لشکران تیغ زد
نرشار طرادگان شوخی نگین	خرامان دمعان مده نغین	کرشان تیر شایخ فخر تر	زده صد غم از غمچه سر
سما کر ازین ره دارا گریز	بهر سو چون شایان فغان	جنیت های سمن نعلین	بجولان یکسان با در گین
یکی بانیله گردون سرمه	یکی بانقده خاک صبح	بگلو شایان آخوش غنائ	ز شدیر شد بهل این دان
بهار از بخت الموعود	خران از شرم بر شوخ و صبر	کمیت صبح ولان حیا	سمند تهاب این آتش
ز قرض این بی پیکر آوا	فضای شبت شد بر سلیما	ز جوش مطربان لبیل آوا	خیابان گلستان آهرا
بدرین این دو چو آه بود	سواد خیمه گاه صبح نمود	جانی دید در صحرائی نیست	برو بوش عمارت در عمارت
عمار تبار لیکن فخر طوط	برون از خوش صعب جان	بکارش به ده دنیا بهر دور	بجای آب و گل ایشیم وز
چنان محکم اساخت و فیا	کر افقادن نمی شنید و را	سیاح آن عمارتها موزون	حصار عصمتی مانند گردون
همچو چون پروبال فرشته	بگردش پاسبان از دور گشته	بهر سو بایبان با بر هم	حومت دهن نشان و عالم
طمانی بر طرف حکم رتبا	سربام فلک را زرد خا	بلند ازین کج خیمه آتش مید	ستون دندان تو صر سب
کشیده صف بکمان از حجر	بر جانش تابیک سیل از دوجا	همه در پای تعظیمش سر انداز	ز شاخ غرش گلچین اغ
چو خورشید بر سر و لفت	بزرگان از بقدر پایا رفت	چو دوری است از طلبا	حرگاه زینجا شد نمود آ
دو دیدن شایستار این گاه	چو بوی مشک غنیمت بر راه	زمین عرض خدمت بود و نه	چو دولت در کارش بود
نوازش کرد و لطفش یکبار	گزار افق دبر انجم فلک	فرو د آمد با قبالی شای	که گویی شد سوار آس
دمی بر کز می دین غمت	نشست بجا کرد و نماز	روان کرد از زبان مهر	سلا سوی آن صبح سب

بر آن آمد چو می از پرده درگاه بگرش و شغل خطی از شکاک کشید	جوابی شد دماغ آرای عالم درون پنهان بگوشت و پند	ز نیجایش شمع خرمی بود از انجا شد گره اسرار فرما
کمان شوخیش از زه برآمد بخدمت خادما نرا کرد خرم	که تیرش نشان دیگر آمد صدفش ز درمها پی در پی	ولی چون شوت آگاه پی سر برون بردند ز دیکان دریا
ز جگرهای سرین غنچه زاری بصدغ از اور پیشش	ز اقسام عرق جوش بهار چو گل با رنگ بو کرد و خوش	مرتب کرد و در خوانهای کا چو رخ شست پی که در خوا
بصدغ آمانکان آمد خران نشت و بختن اگر دگرین	رفیقش مرغان صانع عالم تخلو خوش چستان زبان	بساطی چیده خسروان چو جام می نمود آیین عجم
دل آشاها را با و سیما یکی سوی مفرح کرد ایما	بکف چون مسح زیر کف کر و ساز و جواهر خانه لرا	بگرد و بختن بسیار گشتند یکی ز دپشکی گریب جدا
یکی از نوش و ارفیض دریا یکی از ذوق افیون بخت	ز جوش آخت صحبت طفیل چو سودا دیا صیت بخت	نهالش از کوثر آب دانه دماغ حاضر چنان یافت
ز حلویات آوردند چندان ز شرابهای طریق خوش بخت	که شربت و اجنب گشت چنان لب جوان بختش صحن او	لطیف از چوبی و شیر و شک طراز ابل خدمت کرد خوا
شکر پیرانی انیس پیشه کردند چو شد وقت طعام بوی و	نبات مصر را و شیشه کردند دماغ هشتم را کرد روشن	که خطن و دم ایر صفان دران نعمتگد آوردند بر دوش
بهوش آسمان آب و ساق کشود شرع خاصانه پیش	زمین گردید دریای چکان ز نادر طلسم خوش نهان	بزرگ عزیز از روی عجب ز گما کرد طلسم مطبق
بهارستان گلهای زیبا دران باغ آشتن که چنان	شد از انهای آن برگ پیر چو گنبد خاص و چندین طبع	سپهر پیش هر آخر کشیدند که بر انسان ملاک بر دست
هنوز انجا شود چو گل و گلاب ز خدمت سبب طبع گلاب	ز خدمت سبب طبع گلاب ز خدمت سبب طبع گلاب	هنوز آبی که افتد بر دوش نماید موج روغن جمنیش

گشاید از شرح حسن عیسی	باب گرم کرم و شمش نصیب	غریب صرزان مجلس طرانی	وزان جاه و طلال سرواز
باغ از زلیخا کرم تر شد	میش در مهر او خوشید گردید	تجینش ز بازو شکست	شکر نقش مد سهره پرداخت
بجای صانع نباید رفت آنجا	ولی شب پیش از صبح فدا	پس انگه بارو ای همعاش	بسوی بارگاه خود روان شد
بیایم به صاف عایت	جمال حسن ساقی را برافروز	که جان با تن نخواهد پست بموا	زلیخا با حسن نیت ناچار
چون محو شد شوقنا و زرد	رفتن ملک ریان به استقبال و داخل شدن زلیخا بمصر		ز کوه چرخ چون صالح برآورد
زلیخا چون چایغ صبح بید			نشین کرد در فانیوس محل
بسم ستمگر و پدید رسید	براه است چون حکم الهی	غریب از پیشتر شوق و سرور	چو موسی خد مت طلوع
خبر شد شاه مصر حکم نمود	که در شهر ملوک لشکر مالد	کسی فردا نماند در نشین	و گر ماند شد بر تیغ گردان
پادشاه ای از و کشید	عروس ملک از یور و نیر	که می آید پری سپهر شری	بسیارین گلستان چون شتی
ز حکم شاه عو غایت شمر	تماشا با ده خور و فسرگی	خاندا ن آیین غر و شد	زمین و آسمان شست و پاشید
تبریح صفار و دم و دین	چراغ ان مکه رشام دید	طرب تا وقتی انش بودید	که سرزد و اکه میریز همیشه
شاه از علقه سیر و نیر	ز خورشید گرفتار و کل	ملک ریان بهاری بودین	صفایش دهن افشان بر زبان
توی سبیل و لیلانده و چرا	بزرگی از وجودش استخوان	جمالش داده دولت را جوا	شجاعتش بشکوهش ملبوا
سبیل تاج کردی گراشاره	زونی گشت جشم ستاره	توانا می چون پیر بدیش	ز برستی چو رگ و حکم تش
قوج میخواست میان آسمان بود	کرمی بستنیش کمکشان بود	صف پیکان پریش نمیشد	کمان حلقه بکیرش نمیشد
چنان در دوش و فرنگستان	که شعرش علم گفتی سحر و عجا	چو برآوردنگ در شتی سخور	نمودی شتیش دآب گور
زبان کردی قلم را پست تر	درین دانی من را نقشش	خرش گشت با شوکت ایم	بجوش آمد قیامت لیکن بش
سازندش میخواست گردان	ترازل نخت بیون گنج فارو	بزرگان برین شین است	دران دریا زیاد ز موج طای
نسبیه جان و باغ و دریا	شکسته بوی گل ادره م غا	بجو و سینه پایش محراب	غزالان صبا گم صفا آرا
ز فیلان مورست باک	بجولان بر طرف کینه غلا	کهستان نخواست سازه و نایز	سران و سرور و ان برآ
نحس کرد سوسلی شکر جم	ز بارش غار و گل گشتند خرم		عنان شوشن سحر سپیدین

اشارت کرد آرد و بدی	نمان در موج زرد ریایی	چنان بر سخت مستی از بنای	که رم میکرد دستهای
چو دیای بخاری ز بر دلم	جد گردید و نهر خرم	اگر بر کوه آهن راه کردی	بر جاها نهادی و کردی
بزر پایش از ننگر ناهای	ز پشت گام و سوز خارها	فدا می پایش چاکر بنجا	و میدی کوه و سود بنجا
تسلط بر پست از این است	که خرطومی چو دست آسان است	علم میکرد چون بنگامید	سپهرش سر علم ترست بنید
دو دوری گوش سجت توانا	و صحرابو کوهی ز ریانش	بجست داده عقل از دیدن	که کوهی بود و بر سرش تن
و مشن با تیغ بر خرطوم بسته	گر زیان گشت برق اجسته	ز سنگینی خیال سالم او	زمین انحر در دمی شست و
لقهاری چنان غمگین دوران	بر پرشوری چنان اوله دوران	دما نش قلمی زدنش	سرسش کوهی بکب بچوش
زدی گر چرخ در میدان صحر	هو دیو اگشتی گرد دنیا	فرازش تخت آیشن آبی	چو بر صبح بلند می خدایی
نجوم تخت برش در تی	درخشان در میان بچه دور	مرتب بر سرش خرمی از دی	مرصع بود خاک و مهرهای
شمی چاک می نند شمس	بر دی تخت گردیشان	روار و قامت بر سرگرش	زمین شد آب و آسمان
صدای چیده و دشت از قاف	شده رفاص رگش چون شانه	کشید کرنا گردون بفریاد	زده بر خرمن کوهش از باد
تایش نغمه تاحدی ساو	که بیانی لب فی خوش نوا بود	و فز رطله خوشحالی دل	بگرش گشت و تنک ز جلال
بخیطه طرب عشرت خوش	چاک است تیر و کمان چک	پدر فرزند با هم عود و طنبو	ره بیگانی از ایشان دور
بسا عیش بزم خرمی	که زیش هم زدی اوچ	سلاع لویان خوش لب	تماشا در جانظاره شای
بسوزن گمانش با چون	همه رفاص هموزن چون	مقلد پیکان شکل ساری	علاک خروده ملبس باری
بدست خنده نهران از	ز ریش شیخ و غلطه بردا	ز ستایان دست و مفتاح	که در بار برون آورد و
هزاران در شرح ناز	نجا که هر قطر افشا	رو دیو از مصر زنده و نو	چو صندوق لباس شاه
از انجانب زلیخا راه پیدا	گلستان یزد دمان صحر	بهرانه اش پامیر سید	بها خیر مقدم میداد
شمیم تنهیت سار و روح پرو	و ماغ غنچه محمل معطر	چو هم خلق خوش شادمانی	محیط عمر و طوفان
برایش لب که شربت چیت هم	جفاکیدی تو نیستی یک دم	ناتش برده مکر و دین	ناتش برده مکر و دین
شدی کس نظر کردی	شبهه عهده هر دویش	زلیخا هم غمان بیم و	زلیخا هم غمان بیم و

ولی آگاهیش از هیچیک نه	خبر از سیر و شوهر چرخ فلک نه	در آن محل آب چشم گرین	بخون آغشته چون زخم بیک
ز بوی گشته و عود قهاری	با غش و شست و دوزخ و عمار	کیش دل بر نای طربا بود	که گوشش با شنیدن گریه بود
بجو هرگز دمی بخوابست نه	تا مساف در دلش شغب سختی	فتادی که زگره بعل و مرجان	برون از دیدش کس دخی مرکان
دلش را بود در خلوت طپیدن	کمان آه بر دوشش کشیدن	نمیدانست کارش را اینجا	ولی میدیدش تشنگ لب بام
که شد آثار شاه مصر پیدا	زمین لرزید بر خود تا اینجا	گرفت از شوکتش دنیا شکو	که هر موج بر او شد لخت کنی
خرد پیرایه خاصان زلیخا	جواهر پوشش آگاهی سپا	شدند از آب فتار این پا	صدف کردار سر بر کف نما
جبین بر خاک پیش شاه سو	چو کوهر بر روی خود فرو	پس آنکه یک زبان گشتند	باب ستار و رسم محکم
مسلمه مگر دهن و خون گریه	و عای کم با فروغ خضر گریه	دعای با ثنا چون کشتی	ز تقریر زلیخا چاشنی گیر
که شاه با شاه تباری نشا	بلند افسر تراز زرین کلاه	فلک در صرد و لبت باد	خارج هند پا انداز لبت
کمان کی دشت این کمان	که آید شاه کشتن را خاطر	و گراید چو کجایش که تار	با استقبال و خود را رنجبار
ولی نسان چمن را گرسنه	شکوه خویش را نشو و نما	ز نور آینه که جهر نماید	خبر و تحسین بکنند رنما
غریب روی از خاطر دلم	کاستان وطن کردی کلام	ز رخسارم زد و دزدی	خداوندی نمودی لطف و کرمی
کمان را کرد و گل از فضل	گل گلزار آن یک تبیل	بجبین زلیخا پر تو فک	که باشد بنده مرآت اند
آواز بلند از طرف آن تخت	که فیلش را فلک گفتی بخت	زلیخا را نوازش کرد و چنان	که گوش محاش گریه خندان
بسا ز کرم و بگویش لب کرد	که در آغوش گردون تیر کرد	بزرگی چون بجای آورد جان	عنان به تافت سویی با رکاب
زلیخا با وجود یکجان در	بشکر شاه خود را زنده دل	عزیز مصریش او در قفا	بد و تاخت خود دست تماش
چو گامی چند طی کرد آن پیر	بگریاس سلیمان را پیش قفا	شتر ز نوز و محمل تری شد	بهشت جلوه را سپهر شد
بهار آسا بگلزاری درام	که فردوسی هر کاخش بر آ	ز هر جانب کینین که پرورش	زیاد از تارهای لفت و کوش
سر خود را نوید تازه دانه	چو بار سیر و در پایش فغان	خرامیدان نهال سرگانی	عبار خاطر صبح جوان
بقصر خاص آرام آستانه	ز فکر راه چون منزل جدا	نظر بر طرح آشیانه من	گشود اما نهان از دیده دل
فتادش چشم بر زرین تاب	چو قصر دوستی خاطر گشاید	ز منظر با بسویش دید با	بصحن رنگ بگریش نظر با



فروده بسکه طاقش خنک	زده پشت کان بروی افلاک	ز سیر و نش صفا ظاهری	چو شمع باوه ز فانوس شیشه
نیمش دست بر سبیل شامه	غبارش در کریان گل و شامه	ز سیرش دیگر میگشایین	شدی شکران چو موج باوه
ز پرکاری چنان پمانه کردی	شدی وضع جهان معلوم کردی	بطح نقش دیوارش نشسته	که مانی صین بر نقش بسته
نقش خانه بنوا در سوا	چو در شعرا کا بر دخل سوا	دران گرده می بجوینا	هو چون غنچه میگردش کل فلک
سریر صدر پیرایش که شای	شده استنش خود مای	بگو گشته سرتا پادین	که تابا شد زلیخا را نشین
زلیخا از تماشا چون نظرست	ز نه بر سر ترش آبی کم است	که گلکشت عمارت های عالم	کسی ایشود چون چرخ عالم
که بنیادش دیرانه باشد	خراب از خیش چنان باشد	بفرقم این مکانها نیک	من و جانی که دشمن نیک
ز روشن دل تلاش خانه	زمین آسمان خم خوش است	دلش در پرده این نیک است	بمیدان جنون در پرده است
بیامطرب و بنواز و بخروش	بزن بر مغر و شوم و غمروش	که بی شورم خون رنگی نازد	چو تا حلقه آهنگی نازد
مشتو منصور دار که خدا	متنبه شدن بحکم الهی و سلوک	<b>زلیخا در مصافقت حضرت یوسف علی نبیا و علی السلام</b>	
عروس اول مدین آگاه	غریز مصر کی میگشت بنام		
چرا و اما دین و لجب گشت	زلیخا را چو دید و رنگ پیرا	ولی بنامیش باور نیاید	و همچون کافوری بداماد
نیز و گریه این هوس گام	جبار از دصلای میمانی	سراجش رخ کیوان پیرا	که عقد زن طلاق نماند
غریز مصر در قصر تناس	تحصیل حیث بر بخیزند	مرخص کرد مردم بر بهت	که با فرمان حق کس بر نیاید
بروشن میانه شادمانی	دماغ سور چون گل نازد	ز اسباب تنعم هر چه در کار	شکوه از قطره اش در آید
که تا یکماه همان غریزند	زلیخا را چو گل دارند خرم	خو اینم لایت را با حسن	مقرر کارانی را بهجت
ترنم را بلند آوازه داند	ز تنهایی رخ خورشید بزد	بحرف از غنچه اش گنجینه	بگیرند از علم داران سرکار
که جمعی ناز و رهرو را	اگر دلجو نباشد و کبر دل	رفیق گز نباشد ز نعت	سرفرازی فرود و دافرا
که مبه با اخراج تبار کرد	که از نوع ریاضین بگشت	بنا در تحفه مهر لحظه شاد	بدم ز آئینه شش نگار چینه
بود صبح کار غنچه شکل		مجلو تخته اش ارسال شد	طبیعت را کند همان شتر
که از جنس نفیس کاروان			نمودی تار و دوخت نیاد
			بعکس آئینه از خوشحال میداد

بیدرت گریشی آن لالا	بصد تقریب شد محل آرا	نشستی هر کجا از پیش نمودی	چو شمعش جای در پهلوی بود
رسیدی گر بخاطر این خیا	که گیرد و این وق و صا	ز دوشی تو بخشش آتش روش	که هر عضو من برای فتنی از روش
چنان شست رفته خوشبختی	که موج خض را دوش شکستی	بخود چون آمدی غفلت یا	بخاطر دشتی آن راز را یک
ز تیر طبعیان نمود	ز تاثیر مرکب تا میفرود	مرا چو دست در دوش نیان بود	چو وقت امتحان میدان بود
خندش جای دیگر صایحیت	بهین انجامش بود عوشت	کنه چون هکان خط تقیه	هرف را چوب گرد و چو تبر
بدوشد آخر از آن اعریان	که ناید مر و صحبت است چا	بفرمان قضا گردید اسود	که با عشوق باشد یک مجو
ز کسناخی کند خود رنزه	تا بد و فکرا موجه	بکلم آنکه مرد از آنکس زن	چو خود را دید از مردی سز
دل از وصل ریخا دید چا	چنان که نعمت ثنایتیما	نشد یک از مهرش کرد	بدیدار تیلی شد چو دیده
چنان بهر بیت آن عشق بود	که با همشیره صلی بر او	تعال اسد ز قدرت نما	که شکل تاخت بر شکل کشا
ز برق انصاف مقادیر حسن	ز ابر تیره شد متعاب رو	ز حیرت تحکام عقلها شد	که ز بهر شیرینی محنت شب
ز ریخا چون این اندیشه دار	بکار خویش را ندیده دل	بر دباخبر و یان صحبت آرا	بدل باغبین میوان سودا
چو میشد روز شب آه کرد	چو شب دل را مبارک می کرد	که عید شورش آمد عاشقا	بغل کجاست در درکش فعال
بآهی سینه را میگرد و ترک	چو شب میشد چو مو ز ترنگ	چنان میکشت که از داغ لبر	که میشد شعله لطف خال انگ
بشق آن زن بس مرد خست	هوای خانه اش پر دانه خست	ز هر خون قطره شرکان خون با	سر منصور و کوهت بردار
گهی میگرد شش منع فر	لبش با خموشی صلح مید	گهی دیدی بخارش صد	بچشم و هم کردی در دو ک
که ای سر خانه نواز هوتا	چراغان خاک جان نقش پ	چرا با من آفرینش نیست	که بی مانع نجاشیت
بدان ابرم درین صحرای بیوم	که گردم ز بهر موجود و معدوم	بسین کردم درین فخر دیده	که نشنیدم باشکی چنید از پا
هوس گوهر نیم فرزندم	چو دل تا زنده ام در بندم	به پنهانی من پنهان نما	که من جویند جسمم که تو جا
کسی که خون بیولی سید	بصورت نیزش آخور میرید	ترا چون سعادت از بزم گیرم	هلاکم که کند جسدان میرم
چو با من آخرت پیوست با	کستن از منت چندین نیا	مرا گفتی بیای خود دیدم	بسوی صرا آراست ندیدم
بهودایت شد بهر آفر	پیر بیز اگر دیدم وطن خود	نورم از غم اینم میگذا	که خلف عده بایست ندا

بحر شبنمی کرد جلوان	در آغوش برآویخت خندان	نگاهش با گهباں گشت افغان	گلش را خلد و پارسا فغان
فرو آمد زواج سرفزاری	که بنید در گستان انوار	بهر خود چو پیش صاف انگلی	بر و افشا زد امان تخاف
بترک نسیم حسن لب پاک	فشاندهش آبروی عشق بجای	تا مل کن درین گوهر گنجم	قوی آن گل من آن شبنم گنجم
چنین افسانه شرب زلیخا	بر اوراق نفس میگرداندا	چو نیزد صبح دغم میوشید	لبش از دل توی آغوش مید
بصفت می شست اما بد	که تیر سید از قهر محبت	ولی چون مصلحت باز دوفت	شکست کینه اش از گنج شفت
سرالطف و قمران کرد	چو خورشید شکفتیم تیغ طاق	نمودی با انیسان زندگانی	ولی محروم چو پیری با جوانی
چو در پیوسته بودش چشم بر	که تا کی گردش همچو آبان ماه	بنوید می می همد نمید	اسید انتظارش کم نمید
بسیاسی برآز استظام	تغافل چند جامی کن بجای	که دل بهم نشسته گرد و باد	زلیخا یا یاز یوسف سراغ
سباد در پی پیچ افزید	اتفاق کردن برادران فرو پیش حضرت	عزیزان بخیا نفع اگر تو	زبانها بر غرض کردوشید
غرض گویند چو بایم اگر	یعقوب علیه السلام و رخصت	کنه افشوشان بگفت	عزیزان بخیا نفع اگر تو
زبانها چون کی گرد و تیر	خوشتن یوسف علیه السلام بکر ابرام و عبدی سید	بشطان ماه خاموشی نما	تو چون باقی مصون شدی
بدین صورت قلم نقاشی	که نقشش دلشمان نشسته	صلح کار در افساد دیدند	همه در چالوسی علم از هم
توان بیدست و پا از جستن	جواب بکرشان بنواختن	بیا بلن بولسب طاهر محمد	چنین گفتند بلیغ و نیک
چو در چند در میاق خوان	که شست آن مغفلان پیا	چراغ عالم و پروانه	زمرغان ناله زار و پیا
بخلو گها یعقوب و فلک	در و ن قد چون در پیرین	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان
در و ن پعهده بیرون چنان	چو شعر خوش در اعمال معما	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان
زبان چون سیه فعی لاعلم	سخن شیرین و لی برش ملازم	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان
کدامی آئینه نور نبوت	پناه ماکر و عکس طینیت	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان
درین موسم که جوش عفت	شیمیم گل می ساقی شال	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان
زبان بوتر خورشید خاک	بخور مجر کل مسر بخاری	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان
بدیشان روز کوه انگین	صدف کش من صحر از راه	زبان و جبهه انگین محکم	قضا شست دیدن بستان

گلستان سحر بر جادارید	چو شبنم در صحرای	هوای گشت تا حدی کجا	چو کیم جلیلی است سیمار
چو باشد که بایک مشت غنای	کمانی چشم چون رشید بجا	دیدی خصیت که روزی بکوه	کندیم اینک ازین غم خیر ما و
ز سنبل مغربا خوشبو بنگام	رگلهای غنچه دلباشایم	چو روی سیزده شادان بنیم	نیکو کردیم و بر شرکان بنیم
ز شیر گوسفندان سیر گردیم	بشان گلشن شیر گردیم	بجا ماندن درین ایام بجا	چو صحرای سبز گرد و خاک سحر
بشرط آنکه یوسف تلج اخوان	سرازد گوهر یکتا از دوان	درین گلگشت با ما باشد	رفیق ما چو گل باخار باشد
که بی او غنچه مانند شبنم	گل جمعیت نیست خرم	تو که روزی بهر آن بودی	بود زان که جمعی بسوزی
چو مالیدین سخن یعقوب اکوش	ز بانش بر تکلم ز چنین ش	که یوسف را چو وقت سیر و	هنوز نشد و دامن گشت
هنوز آن ماه نورانیست قد	که تا ز بر سپهر سیر صحبت	خصوصا دیدم خواهی از آنجا	بخوش از بیمی از زم چو سیما
مبا و از کین چرخ مهر من	رسد چشمنی نور دیده من	شما ازین صحبت شادید	ز قید انکسار آزاد بشید
که یوسف را دلم درین گشت	برش را احتیاطا گشت	شدند اقوام گفتار و	چراغ نایس گشتند فان
برون نقد آن سخن را فلک	که شب هفتاب خازن بودی	ولی آسوده زان بود گشتند	همی آرام پس ناگشتند
طلب کردند یوسف را نهان	با فسون خواب و جاد و زان	بر خوانند خندان کرد و	که بخود شد زایش چوستان
چو استیصال کا پیش نید	حریص ازینک هم پیش نید	بر سر بر محمل ابرام گشتند	سو بزم پدر ابرام گشتند
بعرض مای خود در گربا	تضرع باز کردند بگفتار	ز دندان مطربان نغمه نیک	را و لگرم تر مطرب جنگ
با هنجی گشتند ابرام پر دانه	که شد سازای سید شایان	هنوز آن نعمها در پرده دانه	که یوسف از جابر و شایان
چو مرثکان زبان شد گریه و	چنین رخ بر زمین پیش پی	که دل در خانه ام پر شد و	چو در بر جبهه ام قفل است
اجازت ده که هم پورا خوا	شوم در بصره ابل افغان	ز سیر لاله زبیرم از جگر داغ	ز حسن داغ نسیم و نظیر داغ
ز تیغ که زبیرم خون غما	ز جوش سیر جوش الما	همان بنیم سیر شیت و	که از دامن مادر طفل مخرون
پدر چون لوح الحاح پسید	جهان سوز آتشی بود آب گری	بفرمان محبت دید ناخوب	که سپید سر ز استر ضایع بود
بر و هر چند بود ایر قصه شوا	سوش را حاجت کرد و چا	بلی هر جلد نگر حسن قان	چو موج با ده گرد و شوج
بنار غی عشق را اول گشت	که نتواند زدن بر دهن گشت	شدند اخوان یوسف زیر شای	چنان خرم که ترکان و نثار

برون فتد و شب نشیند  
دم صبحی که فرزندان انجم  
سحر کار قصه این چشم کرد  
افق شد جادو سیاه چادر  
حوادثش جز رنگ دیگر فروخت  
میای نماز فتنه آوب  
بجزار خانه یعقوب بلا کش  
چو یوسف اولین چشم جان  
چو یوسف گلشن یعقوب بلبل  
چو یوسف نازنین فرزندان  
چو دید سباط یعقوب در  
که ای اختر زاران سپهرم  
نزدیک از شما غفلت پستی  
بلند آواز ناگدید با هم  
حسد شومست بر کردید زان  
پیمبر زادگاه از نیست لایق  
از خود خواهی اگر زنی نداری  
زیاد از من بهرشن رفوزید  
شبا که پیش من خفاش آید  
بنوعی برو فاقش عجب  
باو یعقوب گفت ای صبح

بصحر ارفقن یوسف علیه سلام  
بامید صحبت برادران و بچاه  
نامهر با نسی افتادن

هک دیوانه کف بر لب آید  
علم زد آتشی خاک سترنجی  
در یعقوب اگر دزد محراب  
برون آمد چنان کز سنگ آتش  
نخستین موج آب زندگانی  
خیز حسن را مصر قفل  
پیمبر زاد حسن قداد  
کشید آبی که گردون پهنند  
جلا بخش دل خورشید مهرم  
ز بشیاران ناسب نیستی  
چونی در بندیم باشد محکم  
که شیطان تا و است از چاه چاه  
شعار فاجرو کردار فاسد  
به بین بسیار خوف و کم جارا  
بیایش گر رسد خاک بر سونید  
بچشم آن جوهر جاسر سپایه  
که سد در دینی را شکستند  
مبادا پرده پوش کینست  
چو کمر مرد محتساج صفت  
فساد آماده خوان شرارت  
بران و علقه شستند لاهوت  
سرپایش تماشا مست یو  
کاه علی بر سر زنگ جایش  
دو گیسویش باو صبح جمجم  
سواد چشم آه چه سنگدش  
بجوش آمد و لشر چون ابر  
شما باغ نبوت را بایانید  
و موج باوه با صاف شدند  
بی پسند کار ز هم پهنید  
اگر می انداز شیطان پست  
سعادت غنچه گرش اتفاق  
یوسف یکدل یک رنگ شاد  
یک امروش چنان دار خیم  
سفازش کرد یکیک اگر  
چو از ویل سرز پیش جمع  
امانت دار انصاف شرد

پوش در انتظار صبح موعود  
شدند از چشم یعقوب هلاک  
و دم گرگی نمود و گلگرم کرد  
نهان در روشنی گرد طلمیت  
ز جاجتند چون نبض از خراش  
که گردن فاقه را دل آزا  
بدستی جان بدستی یوسف  
لباسی در بر زبوی گلایش  
گویی ای شده که گوش نمی  
دو ابرو سایه تیغ گلایش  
برایشان نخت از باران رحمت  
نهال کبریا برگ عیار  
خروج نشسته انصاف شدند  
ز خار یکدگر جبهه گل نخید  
غنی بودش بگردن ملوک  
باید زلف و مفرش لقا  
و می گرفتند دلتنگ شید  
که شب با ماه تاب و صبح را  
قبول خدمتش کرد و بخیر  
سخنهای محبت شعله چون  
باشفاق تو یوسف اسپری

چو یوسف از پدربین شرف	رو بگفت و در دل غم کرد	که بایستی بخلافم سپردن	ز مخلوقی چاید وای بر من
پس انگشدر روان به راه خود	چو با سیلاب موج آب جوی	درید بر یوسف کوشد	بظاہر رشک باطن مانوس
یکی شد تیغ تا خون بیز کرد	یکی ناخن که بر دل تیز کرد	یکی شد دود تا بر دیده تاب	یکی تشنگی مومی را لگد زد
یکی طوفان کشتی سوز کرد	یکی برق بهشتی سوز کرد	چو یوسف دیکان قه قه فون	بناسازی پرورد آمد
ز رویش یک سرخ زان دم	چنان بر خاست که زویتی کرد	بای گرم زاری زبان داد	تضرع رالبا نشان یاب داد
که از من زود کرد پدیدگی	نمیدانم چه بد کردم تقصیر	ولی چون خرد سال بنگاه	شما گل باغ دین اسیر گاه
اگر از من خطائی دیده باشید	نمیرنجم اگر بخجیده باشید	سزد که رحمت از من ورد	به خوش خویش را مسرور
من آن خاکم که تخم رحم بر من	گرافشاید بر در دیده من	ترحم بهشت آمد کافا	تمم با دوزخ سر جوش آقا
که من نیز بختان و راز پد کرد	مرا عاخر شمارا پنجه در کرد	ترسید از خدای عجز پرور	که باشد قدرش بیش از پیر
برادر بار آور بد نباشد	اگر باشد بدین سر حد نباشد	چو میر باشد برادر از برادر	پیر باید شدن بی مادر
شما مهر پد بر من گارید	سلوک دادند و الگایید	بنای خانه مید دست	پیش من این اگر تفش دست
برنگی گریه کرد آن غم سیه	که در دامن طیان بیت	ولی آن عافان اگر نگشتند	شب دیوانگی را نگشتند
خزان گشتند و بر باغ کرد	مصفا لاله اش را دغ کرد	ز سر ستارش از کفش بر زد	به دست کین گلوش را فشر زد
برود و شکی میدید کل آنرا	برگ شعله میغلطید خار	تنی کش بگل گرامی شد	سپایش سپید چو غامی شد
چو آتش سپهرین را خاک کرد	که ریانش را ز خاکش کرد	بسیلای الوان بی تامل	بر آوردند دود از آتش گل
مخبر گیسوان ناز پرور	که پیچید بخوش از گنبر	شد ز مشا علیکهای زما	عجیش خاک صحرایا
بران ماهی که میر به شکش	بیابان مایه شد و غنمش	ز دود دل با نشین چرخ	ز باناش داغ و لپا نپه داغ
از ان گن خوستان برود	وزان گرا با تش و بخت	که چون کردند هر دو ماه و ختر	به ستم حادانت سجده برود
کنون بخشد ازین دست	شکست خاطر ت را موی	کسی حال آن لب جسته	نمود لایه و دازان عجت
بخاوشش گفت حاجی افرو	بگیر این جام آب تشنگی نو	هنوز از جام یوسف دست	که شمعون برقی شد ز جاست
گرفت از منی غفلت زد	باب کرد چون گل بکشتش	بسودن شک لب را برین سر	که تر سازد گلوش را بنجر

یهود ابار دیگر جوش شد	چنان از غم شمع روشن شد	گرفت دست خنجر کرد برین	بقهرش گفت کاش اگر درون
بخون کودکی بچرم قصیر	چرا که نیزه کردی شمشیر	بقلمش با که بستی بیج و پیمان	که اکنون میکشی خنجر بدین
ز شرطان بود کش او را بیک	ز خنوش رنگ یما ز با بیک	ازین هم تا چه آید بر سر ما	خدا روزی باشد داوودا
بدین بر پیش ایشتن پند	ولی وی ل از خوان پند	دران ظلمت مدارا دید چاره	که با یوسف نگر و دستاره
تصور کن کران غوغا درین	بجز و خاطر یوسف چه	کسی بر کس نکرد این ظلم عظم	برادر خود چه خون خاره پند
هنوزم شیر گرد و خون مانده	اگر دایم کسی دار و برادر	چو زین ماضی قیامت آوریم	و لم فکر مستقبل شود شاد
چنین ظلمی چو صاوش ز مجا	من عامی چرا ترسم غصبا	مرا خود نیست چون تابشید	ز خود رفتم تو و در خون
بخاری میکشیدش بسو	از پیش مشت بر سران بود	بچاهی را هسان قمار ناگاه	که دوزخ از نجا بر کشید
ز ترسی بسکه رم کرد انیشا	در آب افتاد کما و انیشا	و مشن شمع مهر دما گستا	ول سخت زمین بدار کرد سورا
تنو آتش او خون مردم	بروی هم دران از ما بریم	نفس زان مارا میر و توره	چو دواز چوب تر کرد کم
بطرف آن چو فشر دندانه	چو شکران کرد چشم از دما	که از یوسف غریق بحر آلام	برازدن ننگ شست کام
چو یوسف دین یاران خا	بیابان ظاهر و ان چاه کفن	بجای انگشتش خاه نافه	و بر بار می گرید و چون
بر رویل شد و پایش افتاد	که باری خود تو یارم شویدا	پدر بر تن او سوزی خست	مرا هم دل امید تو افروخت
نمی آید تر اگر رحم بر من	ز فرمان پدر نتوان گشتن	ز بید روی بدو او سپردا	دل از زده اش آزرده خست
بزاری پیش بر کس رفت گریا	بیسوی دیگرش کردی گریا	ز چشمش خون دل چند شد	لب خشک تمشان تر نگریا
بعریان کردش بار کشتی	سیانش را که از مو کشا	کریبان هروت را دیدند	ز تن پرافش را هم کشیدند
تن یوسف چو گشت از چرخ	زمین آسماش چو کیم نور	گر خند سش که اندازند چرخ	سر زبون کتند این قصه کما
و گر شد کارشان خام انبوا	تبدیر دیگر خستند سوا	تنی کا ز امید یازگ پو	رسا و رده چیدند درو
فرهشتند در چاهش کشتا	مقصودشان از چه بکشد	ازین غافل که کس را نکند	خدا باشد ساز و بندش
اگر اندازند در چاهش آرد	بیشل آب چون ماهش بزد	و گر بچد بر و شعله جاو	نور و دیکس رویش چو شرد
چو از چنیم طبعی کرد یوسف	بریدن آن رسن بر آفتاب	دلش گشت از خلق مر آفتاب	بخلای جهان کردین مناجا



کرای سیر بسا ز دل سربان	بر حمت پرور لازم غذایان	بخت یس تخم آرزو کا	نجاک مرده آب سنجیک بار
به تیر خطایعنه قصایت	براه راستی یعنی ضایت	باین شدت که آگاه نموجیت	به بیمار کی درانش فرجیت
باری کافاب حسن بارد	به بقانی که تخم عشق کارد	بر غول که آتش خاندیت	سمندر در سمندر داندیت
بنور کی قاف بش در غم	بشمیری که دستش در نیام	بظلمی که چون هم بر فرد	بآهی چرخ رایجای بسوزد
بدردنی پدر طفلی که در بر	بنمیکیر که حسن خرد راغداد	بکرین سیلاب آفت غوغا	کف خاک مر آلم نمکبد
دعایش را اجابت فلهش	در اچ آقا بش بر سر آمد	بجبریل این ندا آمد که دم	ز ستوری که باشد کشف غم
که در یاب این گرامی بندام	نمای حمت پاینده ام	بگیرش دست کز پرا افندام	بده رویش که پرستیده ام کرده
بگو کز نا چو دولخوا گشتی	به فرمان که صاحب جاشی	بتزل را ترقیهاست پیر	بهار می میکند جولان پیر
اگر کار تو در هم کار است	نداری گری یکس کز است	بلطف نامیش را تو کی کن	بشش را خوش تاج سدر
سه رویش منفس باش و کار	بهین کا صاف چرخ شد خمار	بفرمان خدا موسی اکبر	بگریش در میان چاه دیر
در اچ بودگی مسکنش	شبه العی ترد در دهن اندا	بسر تنگیش گردید حمت	دم شود به بش صاف حلاوت
به بیانی لباس رحمتش داد	به بی قوی نعیم جیش داد	بحکم حق در اچ نرمی است	که خجست از ان نعمت خجست
پس آنکه گفت پیغام آبی	باین ماه هلال بر و کجای	دل یوسف چنان زبان بخت	که گردش کوشک خاطرش
تلاشش به شکر گران	بجین سان و خوش آن	کرافت سنگ نقشی ازیش	که هم رنگ نیان زویش
نمایم چه کرد آن ظلمت	که شفا نوس آن شمع است	خداوندی که چون یوسف را	بکام چاه ریزد بی سوا
ز حالش کجاست حمتش	نگردد غافل ای ظلمت	بیایم نموج می سنا	براز چاه حکرم یوسف از
که گردم کاروان از سخن	آمدن سباط ماتی وار و تاسف خدن	بر گم شدن حضرت یوسف علیه السلام	کنم مصر عالی انهن را
ازان حویر چو بشتند خواب	و آوردن کج و رسوشتن برادران		بر آوردند چون سیلا افغان
و اشک خیمه طوفان نمود			ز راه بی اثر گیسو کشودند
به ظاهری خواب باطن آید			بلب چون نوچه کز لایق شاد
یکی چاک صیبت که در	بشهر حیات صحرای دین	یکی در خوج ابراز گریخت	که بر ماتحت شد دنیا ازین دشت

یکی شمع بجوگ چرخ بستی	که بردانه کله ماشیستی	بسی شیون طراز بهانوه	ولی قار تباشرش نبودند
بلای زرد و آرد ناله تاشیر	که بر خود چپ ز فریاد بخی	موزن بر ستر باوت مردم	زند در پردافغان ترخم
فشانده کورکن گر خاک بر	ز ماتم نیست دارد در دیگر	چو نشیند این نواهای دل آ	برون آمد طاعت خا ز بختو
بدید سباطا یوسف بهر	ز معراج امید فاد چاه	با دلب غبار خاشفتی	گره بر گوشه ابرو زد گفت
که طوبای نشا طم راجه کرد	بهشت بنساطم چه کرد	چو فینالید کوسا ز جام	چه گل کرد دست کوسرور
بر آورد دیشیون نامی وار	بفریاد و دفغان کردند غما	که یوسف برکنار رخسار	دمی آسود در خرم بهاری
هوای سپه را تاخت دسر	جد گشتیم زان فرخ برادر	ولی با خوشتن جنگ بودیم	که از تنهائش دلتنگ بودیم
صدا گر زد بهار خلد بر ما	چو شکران چشم بستیم از نشا	ز راه رفقه برگشتیم چون با	ندیدش بجای خویش فریاد
همانا گرگی اورا برده باشد	بسان گو سپیدش خرده باشد	که ما هر چند هر جانب دیدیم	بجو سربال خونیش ندیدیم
ازین ناخوش نو بخت غنیانک	کشید آهی ز رفت از خویشین	چو بار آمد خود رفت پنهان	چنین شد چند نوبت شوین
گرفت انچه خونین پرین	تنی فانس شمع خوشین را	بچشمش سوخت ای پاشید	بجو پوشیده رازت را بدید
می هانمی که دروش بود خوش	چرا از پردات بیرون آید	چه شد غمی که دیویش تو بود	رنگ زندان گدازش تو بود
اگر درج گرامی کوهست کو	وگر بر جی هایون اخترت کو	چه پیش آمد بهارم را که	چه روز اراقا بم را که
مرا بی او چه کام ز زندگ	چه حاصل بی بهار از باج	در حالت دران پیر خون	نگاهی کرد عریان میضون
برایشان بایک زد کا و خوش	براه و ستان دشمن تاشان	ندارد حرف تان نگ در	بدین سختی قدم فسردهستی
اگر آه و سوزم را گر فنا	در دیز هم دست اجیت بکا	نه جیش اسر چاک دانا	زد امان با شفا شهم گریان
گهر را گر بود یک شهر من	صد فاشکند توان	درون ضیه مرغی که بخن	که اول ضیه بافت میجنت
قوی چکی شنیدم در رخشان	بذوق لعل میزد قشیرگان	چو کانش دید باکوش هم	کشید آهی که آب تیشه زدوش
چو کانش دید باکوش هم	کشید آهی که آب تیشه زدوش	که ای فولاد کین از من سرزد	که بیداد تو تیغس بر کمزد
چنین گفتش که نیست بکنیم	که حکم عشق میدار دبر نیم	پذیرا بش غدرم را درین	که بر میگن لب لعلم گرفت
حرف لعل کار چون نخواست	که خون از خرم بیرون تراود	حریفان از نیم این تکلم	بر آورد چون مراد لطم

<p>که این که هرگز نبرد ویر غنیمت دل یعقوب را کرد این سخن صید و هانش را بخون کرد و نگولن که این پوست خوشوار این بر که یارب قفل بگشا انداز فصیح بی زبانش داد در دم بدان لوده این فصل ششم شوم چون بر غزال تیز دندان از او لادامپسیر طعم خورد یکی سرشته ام کم کرد و فرو به بند هست پا فرسوده کرد ازینها هم نمیکردم شجاعت رسول بیزی گیر چه گویم فرود افتد که را بخت بخت ز آب خاک و شک آه جزا که از ذکر حد میکشت خاموش</p>	<p>سخن دار و دهین مصنون گفت که صیادی کند آن گله شید بر آن بچاره لید این خون سلیمان شو سیر و اورا در گنج تخم کن و هانش ز بانای آله گهاش آدم گردد آن طعمه و فرخ شتم که در حین نبوت کرده چنان معاذ الله خوشبالی تو شد درین صحرای سیل شو و فکند و هاشم را بخون آلوده کردند شکیم را بخون غلطانیت ز حال خود که دانی موبویم چنان کاین بیرون و فکند مقامی ساخت و غش و فکند خیال پوشش میزد و فکند</p>	<p>و کر کوگی که ره بکذب دایم بچالاک روی صحرای گشتند رسن بروست و پایش که فکند چو دیدن گر یعقوبی در که تقریرش کنایه غلط باز سلاش کرد و گفت ای کلام نه شیطانم که عصیان کشی بخلقت که چه داد و زانیم ازین تقصیر بی تعذیر و فکند درین نیت که یابم زده فکند چنان رسن پسندیدید ولی که بکنسب جوری کشیم بقتدیش زبان یعقوب بگفت ره تنبیه شان گرفت یعقوب دران بیت اخراج و فکند بمخویر رخسار دیدید</p>	<p>رویم آن گریه پیش تو ایم صیبت دیدم که گریه فکند یعقوبش آورد و فکند چو آه خویش و بر آسمان کرد برم بر رشته ره چون که فکند رسول خالق مخلوق پرور زنا ناسخ که ظلم اندیش شسم سک سغیر ان استایم چنان درم که صد از حوض شدم زینسان بکار دایم که صحرای کیشون کوه فکند علائی شد که دیدار تو دیدم و عایش گفت و فکند که از خواب نمی آید بخواب فشت و فکند او به پیانه دار فکند سر چاه تجلی شد نمایان که باش بود سیکر صاف آوا خرامش برسد در بار فکند علی شد زوز و ستار فکند نگویم کاروان شهر و فکند</p>
<p>سحر کز طرف هین نیلی بیابان از مشرق کاروانی نشد نمود نمود این شستی ندین خود پیشانی بر گسای باختر تنزل کرد زنج جنس سودا</p>	<p>رسیدن کاروانی و جوشیدن زالال کاروانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه السلام و بمصر شافتن ترقی گرمی بازار صفرا خرید و سعادت کاروان</p>	<p>رسیدن کاروانی و جوشیدن زالال کاروانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه السلام و بمصر شافتن ترقی گرمی بازار صفرا خرید و سعادت کاروان</p>	<p>رسیدن کاروانی و جوشیدن زالال کاروانی از فواره چاه و خریدن مالک حضرت یوسف را علیه السلام و بمصر شافتن ترقی گرمی بازار صفرا خرید و سعادت کاروان</p>

بسی مصر منزل می رید قطارش به سیاره ها دلیل کشی آریا رخسار امین گوهر آباد امانت رسن پیرایه دلی در چرخ کرین سیرت بروز جذبی سوار دلوشد چشم سیم چو دلو خویش دلو فلک این در انجام کشد دیناگاه دران صحرار و تین توفی زمغزش جوس تاجاد جوا سعادیت که ختم کشید نباشد زاده نیا نیا چو دیدن این شکل و بگوشند تهناتند که یوسف ازین گوی و بگو بیوسف چشمشان افتادگاه یقین کردن خیا طاف ز مشور و شترنگ دیدن عیان که از نام پرسی باش خاشاک پس آنکه حله همدان با	براه ان چاه را نگاه منعش تخمه صندوق افلاک محیط معرفت راشا به خطابش ملک ملک نیت بغیر وی علم و از و از اند گشاید بر کس این فکر و رسن دلکش تراز مدسک عجب گردید چون شین کمان جوانی چون نسیم لب چاه که شد گیش در گیش بلوی ز هر عضو جوب قریا چاه براهم چاه جان تشنه و کر باشد بری قبال انسان یکی جان نیت و پاشی دل بهشت فیض را ز یوتند بسی کاروان آور دیر که بود آن که توفیق راه بریده بر قدان شریف همه بودند با کین هم گریه و کر ناز سر خود کن فرات چنین گفتند کانی فرات	گشودند از شتر بار روان سفر آرد و پیر آسمان چو صندوق تهی بقدر و علاجی است بشری نام چو شد بر یک سو گفت جگر نشست بر پر و زده عجب چشمی کار پس مبدان کشیدش کی چو شام و لای جوانی عشقش عالم میر علام یکش زن تیشین رو کرین چاه تیشین خواست بشارت تیره روزان چاه شایدند سوش کاروان ز فیای بان تا سحر گوش تقصا را در کین بود زخوا مسافت به سرعت می رید تنش پوشید دیدن زلیخا ولی ز دل حسد بیرون لب تهید بر یوسف گشود اگر دم بر خلاف با بری زما این طفل باشد خاندان	دران محصوره از انشکر نجوم کاروان از ابودسلا کجج حجه ایش افتاده گرد کران نرم سیاه از کندر کجج حرامی چراغ دل تعبد دران دلی تهی چون مغر در پو بدنبال نگاه خود دروان بود قادرش چون سحر خوان عزیز و نایش مقصود بحیت غوطه و ناموج ابرو و مید از برج دلو م افتاد که خورشید نو شد عالم آزاد همه بر کف متاع می ران شراب خیر مقدم بود ازان خو غاموس شد برایش دران مجمع پشان دل نیت بدون از کارگاه هرگاه بنا فعل به بیرون نکرد همچون عربی این ستان سر شود تابوت رخت زخم ولی بروی نذر علم عیان
---	---	--	--



و سفا زنجای ناظم هر

با عز از تو کوشم تا تو آ  
 بگو ای خاک بودند و چو پست  
 کشیده از دل پر در سینه  
 مرا معذور دار از کزین  
 بجو می کرد روشن چو چرخ  
 سپاس رخش رحمت سبک  
 نشاندش در آن محل  
 بزرگ مهر و عالم فرو  
 مشرف شد بپاوشش  
 که تارم سوی صحرای خو  
 چو زده ملک در آن  
 رفیقان مغرب یک جا  
 اکابر و آرایش فرو  
 بران آورد مالک محبت  
 ولی چون روز بود خلق  
 تنگ کز بوی گل می بیند  
 چرا مانگشت آن سرور  
 بشکین فوطین و اد چون  
 در آب انداخت خود را  
 صفا میزد موج بلبس  
 تجلی شد چنان جاری در آن

نیم مالک تر که بنده دهم  
 نزد دو گوهرت انحرکت  
 که ای برستیم صاحب قصر  
 بخار خشک نتوانش بخت  
 بر بجان محبت خوش غش  
 که با او خوبی را مهربان کرد  
 بسوی صحرای شیدستان  
 گهی شب او می فرزند که رو  
 با سایش تردیافت بیل

دل و طبع از تو سپید  
 که می نیم رسیامی تو بان  
 ز لب راز دلم بیرون نیاید  
 چو مالک دل گرانش میزد  
 تیر و در دل یوسف کجا  
 دل مالک ز بهرش محل را  
 رفیقش بود در بازار صحرای  
 چنین تا چند که رانجیل  
 بیست که از پنج ششم

استقبال نمودن عزیز  
 مصر حضرت یوسف  
 علیه السلام بفرمان ملک یاکان

بلند بیا در آن صحرای  
 که یوسف را فرایندت  
 بصره شرمش بست  
 چرا باشد زگر دره گران  
 بسوی آب دادش زندگانی  
 که بودش به داف می جوی  
 که باز در شنا بودش توانا  
 کشد مخاب جوش از شربیل  
 که مرداد دلشکی بجز بیا

که ما را چدر روز اینجا  
 بشوین سراپا چون پیش  
 چو شب شد گفت ای عزیز  
 ز شوق آب چو تا بکیم  
 بر ما ز لباس آن بفرمان  
 فروغ پیکش چون غلک  
 نزد دل غوطه در حیرت طرا  
 لطافت زبان از یک خست  
 کتان کردی بسویش زلف

چنان خرم که پیری از جوی  
 فروغ جنبه اسر زاده  
 که از زخم سمنده خون نیاید  
 بهرش سکه بر نقد سخن زد  
 که از ناخشنود چرخس آید  
 ز دلتش تا خوش طوطی  
 قدم بر کنج سود آن کار و نوا  
 که خاک مصرشان گردید  
 بهی با ده کم چون چست  
 زنجار را بگویم یوسف ام  
 سر دقهای نگین عاج پرکا  
 مصفا خیمها و سایاها  
 تر و دوشی آراست  
 چنان که ز چو بفرز و عجا  
 جواهر زاده در ای محبت  
 زغم مرگان مو جوش پست  
 چو نور ز دیده در خون بادام  
 که اکب را چشم دیدن اند  
 که باشد کار که آب بجا  
 ز خاک خشک های موج زشت  
 شدی چون ام ماهی پاپا

از ان که چرخ خضر آمد	سیاهی بر تو متاب شد	بگوشا نه چون ز بخت بر	زیر مو یک خم شاد آمد
تشنه را بشتن دا چون	برون آمد بصد گل از دست	ز بگین جامهای پیکر افرو	که بر شبنم کش کردی سایش
نرین شد سراپا چو خوشید	بسوی خیمه خود باز گردید	فتا دار جلوه یوسف چو غوا	بشهر مصر در مصر زانما
بزر و پا و مشه کردند طبا	که مالک آمدانی چو بر با	علامی چهره آن فرزانه	که حشمت دیده را دیوانه
برنگ گل خوش گوید خیز	بطونی نازین بر شوش کج	سوی بالا زامش بکوی	بلند اختر ز روشن خیز
بر آتش تا قدم ز سر نهاد	زبان شخص گل بر لب نهاد	سخن را دانه تاثیر لبش	شده شور از حالت آب جوی
قد بر خاک هر جا سایه او	ند آمد آب بر آینه سپید	جیشش پیش طاق اعین	بیا خنک زش صبح بید
چنان حشمت تجلی شکوه	که دل چشم بر دست نجات	ملک این کجایت غیب افرو	نظر سوی غریز افکند و فرود
که این کودک مقدس بود	دل نادیده میکوید که جات	جلوه صبح بر دل می گارد	که فیض مقدس دیده آرد
بگو ششم هاتف غیب این بود	که ملک از جلوه اش خورشید	غناغم کرنگیر محبوب شد	ووم سوشن سوی آب
تو فردا خنود چون طلوع	با استقبال این خورشید شد	بشهر آران بیابان گردید	منور ساز چشم بار گردید
اطاعت را غریز آموه گردید	کرین گلشن گل غریز آموه	چراغ محفل شب از خود	که از اقبال استقبال خبر داد
چو دم زد صبح شد چو شمع	سوار زقره خنک جلوه کردید	رفیقش فرزند از آن	بکمان از میدان دید
بهر جا میرسد آن بر سیا	مبارک باد سلفش خنک	میان کاروان با گردید	با استقبال جان کف و دید
ببازارد عایش لب	کشود و بخت بر چشم طلب	بدجوئی غریزش و گشت	خریدارش نقد رجاش
فرود آمد لوی مهر با	ز پیری تاخت بر مالک جوا	درآمد در سروق بی	بدیدارش ضیافت گردید
بر آرایش نشاط افرو گردید	ولی در دل ملال بی بودید	چنین ز فال کان آینه شد	عجبار فتنه دار دزد و نبال
بنا کرد شو کو یاکه تاثیر	از ان که میبکند سوی کوی	درستی زاده را می نمود	خرابی لطفه فکر خیر است
نکته های زین عابدین	مباهی میزبان جان شد	ز شوق شاکه گفت چندی	که مالک دید در آن نقصا
ز حکم پادشاهان کشید	بود جان او در زلف خنک	رضای شاه را دیدند	رضا جسته گردیدند
سوار با و پا کشت یوسف	که میزد صورتش بی فرو	بر تک از کریمه بخون بدو	براه زلف لیلی خوش طو



سختی از خط و خاشاکش	سمند فکرمای ساد بارش	بدورش سبک رفتن شمشیر	چو خون از زخم سیرت است
گرش دامن مینماید برتن	شدی تند چنان کاش زدن	کما گوزموش چله حیات	کمان بر صیدش از تیر جیخت
شراری کز شمش در پوی جیخت	کواکب نجیبین فعل محبت	گذشتی سرعت سیرت سیکم	چو استغنائی همت از دوعالم
عرق بر خاک آن هر جا کجی	بجای سبزه بال پروردی	ز دی بر کوه گردون نخیل	شکستی در کمر پشت پلنگش
اگر تازان شدی در شمشیر	کواکب خوردمی از موج هوا	و کرباشا طرش تنگ شدی	دویدن بریدن یاد میداد
خروش چو پنبه رخسار گ	شمس در کاسه کردی خون	زبان شیشه اش گفتی با فلک	سیاسانیت خدیش لایق کج
چو خود را غنچه کردی و جیختن	شدی ثابت که بر بسین	غزیرا گلش غمخوار و دلجو	ز هر جانب چو نمکین را و دبا
سپاه مصر و فوج کاروان	بهم در جوشن جیختن	طالک بر سر آتشاه خوان	پرافتانت ز زمرغان سلیمان
جنود چرخ گردون خدیش	که گذارد کسی بجای قدمش	ز روح دنیا یک عشرت میل	نوی خیر مقدم خوان بران
راه از جریان سر جوشن	چو جوی خلد و موج فضا	نظر بازان کشید هفت صفا	بجای سبزه ز گرسن لب جو
ز شمشیر لیک چشم تماشا	نمک ماندی چو شراب خان کربلا	ز نورش بکه روشن بد عالم	پری بی پرده گردید و نم
ازین بگذر خدا را چشم مید	اگر رویت رود او میدید	چو شد در وازه مصر قفس	سیر در سرود و انقضا
در آمد چون شهر باز دولت	بگوشش میرسد الملک	سمند شن جلوه می نمود و فیت	نمک در دید ما سود و فیت
فاقدش نگمان در آخر	نظر بر پیش طاق سده ش	ادب و سکد کامل عیاری	چو گوهر تنگ میدان سوا
کلاه و دلقی سی کج نهاد	چو گل سرش رخ امان شد پیا	غزیر و مالکش چون صبح پیش	ز پی خورشید تندان کیش
قدم در بارگاه شد نهاد	در تعظیم بر رویش کشتاد	دران منزل قرارش چو گل شاد	بشارت انت خیر از لیرج
بدلها غشا ز خدیش سخت	که رنگ دیدن از نو بخت	بشاه آورد در اورنگ زرزو	همان حالت که موسی شد و طرد
سی سروان صبری که فدا	دران گلزار دولت شاد ریا	بخود صد رنگ غلی می سپرد	حال حسن خود را می شمردند
یکی خورشید را نور گفت	یکی مرآت شب و بخت گفت	غرد حسن شان با هم سخن ساز	که شاه خوبی ز ما دارد آغا
نقدق از رخ مالک پذیرد	ز کوته قامت اسرو گرد	پریان کرده بگو با حق را	بخون غلامان رنگ یمن
ز شرم بیکر ما چشم میل	ز آب گهر بر آتش گل	شود با مصر اگر گنجان هم آورد	نوازه غرض می پیش ما کرد

چو دیدش چنان گشتند حیران چنان بستند لب از خود سست زلیخا قصه یوسف در آنجا رهی بود از مقام آن لارا ولی سویی که کم حیرت پیش از آنمه تاخت سوی آن زن شاد و دوقه مردم میوشد چو چشم شوق بر خاشاک افتاد که ایست آن چراغ ناز پرده که ایست آن بامی اوج ایجاد تکاب قصد از بوش برآمد شود با خویشم نه بخت نیامد لطیف از لطف یوسف نشتن کشید از خصل آن	که کوئی تاخت مرصع بر رخسار که در دیوان سلطان و سکار چو بشنید از خبر داران احوال چونی پوشیده در و دیده افکار که بودش پرده ناموس پیش چنان که خزانه پر تو سوزی زین بهم خوان حیرت و شوق داد ز خود نفس گره در کارش نهاد که در خوابم ز بیداری برآورد که پروازم بغیرت از وطن مراد دیده از رویش برآمد چراغش را شوم پروانه یانه نمود و کرد مالک غزل و نوحی ز در یوسف زلیخا یافت اذنام	ز بگ شمع پیش نشینند شدند از راه دم سر بخواب دلش اتعاشی خیت در کار بجانی منتی میگشت آن کار عزیزان جرم و عید و نوحه دی شد شمع آن نظر که اذکار در خان بر سر شاخ تصرف و گر چون یک پیش کشش تر که ایست آن مال تذکرش گرم در خواب رسو کرد آخر کنون اما نمیدانم سکو کش ز حیرت چون آمد شاخه فرو چو شد اکل شراب از آه جفا بیاستادست لطف گشتا	ز دعوی اندک اندک نشینند که خبر گیشب نماذ برق مبتلا چو بلبل داد بالش بوی دیر که از آنجا دیده میشد مجلس شاه شدی آنجا تا شاد دل فرو برون میفت پیش در که دیوار گل روی تجلی رنگ یوسف باشک شادی از رخ گرد غم که ز در آینه ناموسم نشین سجودیداریم را ساخت نام که روافقه در بزم کوش که نشیند نشستند خشنود بجمن علقه مکین قامت ارا در گنجینه این مفت مینا	نمایم چون زلیخا روی کار چو دولت صاحب پادشاه متاع حسن بیرون آرد باز شوی اگر که کن شیرین باز محرم شد درین باز نقصان دران یک خانه شستا ایجاد که طاق آسمان کن دی سسک
--	---	--	---	--

میرن کرد یوسف دچو گلزار	که نشیند بر ویش کرد با	دمه که گوهرت باشد بجان	خریدار از درو دیوار خانه
درین برهان بدل پروانه	دلیلم شمع فانوس خاست	ازین افشاید آرد	خلاق اچو سودا ریخت
بزرگان بساط مالدار	ایسران دیار شهر یاری	بدار البیع یوسف میداد	متاع غنیمت از نیم بخرید
یکی بر هم قماش بندخت	یکی میسود غنیمت شکست	یکی میسود سخن اسکندر	یکی میشد مرغ خان کوه
بهایش دسدم میشد زار	چو جوش مستی از تکرار	بر آورد این ند اول آخر	که هم سنگش به باشد عمار
هوس مغر صاحب بوی	چو داغ تازه می افشود	دماغ منغان در جوش	تهیستان خریدار تماشا
در بزم از کرشمه بخت	بجالت دشت دنیا در ویش	کمن را عصایش در تاج	شب بولود و گردون بود
مخبط کرده پیری انجاش	که دیدن فتنه از یاد دما	زده موی باغش بشکست	رخز آن سیه اش را کرد سودا
نظر گاهی چو گردون گداز	چو کشتی خشک پشت افقا	چنانش دید با افتاده	که دید او از غفلت و ضو
بحالی کاسه رشی نظیرش	دماغ و دید با بختان	دانش رازی آینه زمان	چو گرمی تشنه در سخا
کشید از دوسو بالاد و شانه	سری در و چو در متقار	ز جوش رسته عضا	کف یک جوش استنها
دو ابرو موج شیر خورده	دو لب یک نیمه نارنج خورده	براه ز صد میر و آتش	فتادی از خر فغانکش
چو جوش خشک تایی فتن	که میشد درد هاش آب و ن	چو چادر انقیدی موی	چو کردار بقیراجی جامه در
چو فانوس سخن ظاهر	ولی باطن چو شمع روشن	ز جام کبریا می عشق ستان	در آمد در صف یوسف پستان
بستش طرب آسایش چند	سرود این نغمه تاثیر بوند	که من این بایکم ز دوق	نیم گنج عشق کار و نیت
ادین اندیشه سغم ناصوتا	که در بازار گهر برشته	بیکدم چون عشق پاک	که بی سامان بود ایم
پریشانیت عاشق را بخت	درین حج نیست آرام	پسند از ویم را بس این	که در بازار یوسف میکند
بسوزی ساز بیکو این	که در خون غم میسوزم	اگر حکم مالک بود	بیکدم در عیش سرت اندون
قدم در نیخای می فشردم	پشت پست پیچ میسوزم	زلیخای شنیدن گفت	گره میسود و بخاطر آرد
که ناخوش است و فرید چنان	بشعاع غنچه از هر یک	شبی شبی غم بر آن	چو شخص ناله خود را گشته
بصهستان چو خون و آگریز	ز هر جانب ترغم سازد	سرمه آل از بخت	کشتا چو آتش حرنی کند کوش

که خوبی را به رویش مسکنت	غیرش گفت که است	دل فکری ملی بر لب نیاری	کسی می گفت من باجم که داری
سپهرستانش مشتری زار	بود در خانه اش هر روز با	که آن دین را بدنیامی فروشد	باین سودا بجز مال خوش
و گر خامش نشینم غیر میست	زخم کردم پیشش ز تو مست	که محتاجت کان یار پیش	فزایش قیمت او کرد چندان
که مال نبده باشد از خدوند	توانم کرد شه را نیز خرسند	چسان بهم بدان خص و خا	گلکش من آوردم بگلزار
تجالت می کشم از قوت مال	مستاعم پرور در دست	که میریزد بر خاکش چو باران	ولی این نیم از مالداران
که شفق با جدار از بود عار	که از اصل شرافت بهر دنیا	که دارد عورت دولت برانم	نه حسش کرده بیا بیخ بنم
زیادت و گدازش و آب	مقتل زور قی و درج اسباب	یکی صندوق چون صندوق	نداده می کرد تو من دارم فینه
چو لازم هست دیگر کین	چو فرزند چنین جوان خرید	به چند گدای خواهند پیش	ببرده و بجای دست حسن
ترازونی چو دولت رستخا	اشارت کرد و آمد در میان	عزیز تر شد چون گنج گوهر	بساطدار اما ملک روزگار
ولی بر عکس شتی بکنر فکن	چو کشتی کعبه گشته دکن	بسودا گرم زو بازار عالم	کشاکش دیده در کار عالم
رخ سنجیدگی را چشم وارد	تواضع کیش چون خدای کج	سر از آهون بر شیم تنها	بمذا یوانی از اعجاز بر پا
بسوی آسایش دید با باز	چو موز و نای و قو گوهر	که میزد از گران زردین	سجده ای از سبک و حی مصور
که دستی و ترازو دار تقدیر	ز سنگینش که هر دشت تصویر	ز خست دیگری گوشتان شد	چو دیکه یوسف امکا شد
ز دیگر تخم با مشک عنبر	نخن کشته دو درش عمل کو	سبک دیدن حشیش جان بود	و گرنه هر چه در کج کان بود
که یوسف را زلیخا گشت یک	خدا داد و از ده دهنه و یک	خریداران ز حسرت گشتان	مضاغف بهر بار کردند و
روان گردید و عالم نظار	بسوی خانه با آن بر سو	از آن بازار خوش سودا بر	چو فارغ شد عزیز از جادو
لبش با قند مصری شیر خورد	خوش از صورت چنین گنگ	که آمد آن بهار حسن خواه	زلیخا دشت از دل چشم بر
نزد بر تار و پود و پرده دار	ولی از بنیمس بقدری	که تصویرش فتاد از پرده	بصبرش اسطرآخت گلگون
زلیخای جهان یو جهات	بسیاساتی که نور و زجاست	بباطن ریش کرد از یو پایش	بظاهر بخت رنگ مر جاست
منبار کبا و گویم عاشقانرا	خواستن حضرت یوسف علیه السلام شب	و میا کردن زلیخا اسباب	به جامی بجایم ز بار
خلاق که پیوسته است	و میا کردن زلیخا اسباب		درین محو اگر گشت بی انت

خسته بند دره شبان گهر دود	لعلی نامی از نظم هری	چو یوسف انبوت در گهر بود	مدام این رز ویش در غلظ بود
که رسم سپهر ارازه سازد	شبانی را بلند آوازه سازد	ز لعلی گشت چنان از مهرش گاه	دلش صد کله غم را شد چراغ
که یار باز چو دار و خوش بخت	که باغش راغ باشد ز باغ	نزد سید سرگراز ابا سپاس	جهان باز چو لازم وقت با
پریشان گشت چو لعل از بخت	ولی کردن چو چار ز خاش	طلب فرمود آوردند خاصا	لباسی بر قد انکار چپان
چو شخص در گیران صبح سپید	شد از بخت عایشان شید	ز موی چون دیده اش بر سر گاه	نهاد دست بر هر مو چاه
فلاخ بر میان نش چو در گشت	تا سف بر دیکر سنگ خند	بپایش موزه کرد از غنچه گل	بر و چو پیخ از زلف نبل
بختش چو باده از ساعد	که شاخ طویش میگرد بخور	نمود از کوسفند آن چو آ	کزین یک کله آهوی خطا
هر چو نفس حیوانی خورست	غذای روان سفره پو	ره قرب از دل اگر گرفته	شهادت از دینج ادر گرفته
ز بهر خلق خود را پروریده	چو شیر از چوب و شرآفریده	به تیغ حکم کردن آده کهر	قدای خلق را آاده هر یک
زیرین نقش سیم شایر تیش	هوا را کرد ابری ز خط خال	دران صحرای جانگشا پان	کیا چون شمع تیری رخ رود
چو سیامی تان عشوه آید	مذاق آشنای حسن شان نیز	قادی را به شان گزین خا	زبان شعله گشتی چو پیکنا
مقرر کرد چندی از غلامان	که باشند دران صحرای	و گر گوید که پیش آید آیند	و گر نه عجب ز دورش نمانند
روان گردید پیوسته صحرای	کل آئینه چید از دوی صحرای	چو موج آب هر سو منیر	ز غار خشک نبل می نمایا
پر جولان بهر سو باز میگرد	زمین را آسمان پر از میگرد	گذر از من گمان کوهی افتاد	که بخیرش حل را شید
کهن دیوانه صحرای پستی	بدوش از کبکشان چو پستی	چو جوش لبه از شور قی قی	اسد را بر کوهن شیه قلاب
ز هر جانب بی چیده برو	بدان بیت که بر عصار گلی	بزرگی کبرایش را پست	ثوابت بر سرش چون کبک ببا
طیرش را لاله سایه پر	یکی از انا جادایش دیکر	رویدی بر تریا لنگش	فروستی بقصد نه انگش
کو اکب در نپایش کار	ظلمه کله بے سار	نمودی فرارش بعد شرم	فلک چو پنج شب از یی لام
برایشان کز دم عیسی گشته	خس و خارش و بال و تخته	ربا ما چند گردش زنجیر	دوان در من سیلاب گد
ز جوش لاهی شترنگی	چو داغ لاله میدان جنگ	درونی آتش و دیو گشت	چو زاهد در میان می رشت
که روز حدتش آرام بسته	ز پرورشش چو دریا بسته	شکوهرش ده از روی پرا	کز و میای گردون و دوبر

ز جوش چشمش مشعر صد	فلک در جویبارش آسیا	چو حید از سایه یوسف گل	تجلی بخت بر بوم و بر طور
سبکو جان بر او جش خریا	سیاحه صاحبان دین	پیشانی چندی از کسارت	ز بار آفتابش تازه میگشت
پس آنکور و بشه اور دین	غلامان هر سرش حش	زلیخا جذبه پر وانه دل	شیرین محبتش آراست محفل
با نوع نوازش خورشست	بقا نوئی که اول بود در	بیستادین بزم جوش	کسی در جامه نازش نش
که عاشق باز گشت نامی آرد	و عشوق حقیقی شرم دارد	سهره در پیش دارو شوق	که رفتار بیت هر کس از او
طلب باشد نخستین از کاش	رگ پی اکنذر بخیرش	با تشنه از ندو شعله من	بشور شکاش چون موج
سرش بر دوش صد سودا	دلش سینه صحرانقص	هم از سهرایش تسد وید	هم از نپایش لریه درید
کند سودا مشوقش غلط	ز خود غافل غش گریه غیظ	دوم زردگی گشتاخ گوی	کراتش میگرد گل زرد و
دلش هر دم بساز گیرد	گداز بوسه بر آرد گاهی از	هوی کام چو سازش گم	تند و خوشش بریزد پر شرم
وصال دست خود چو پند	بساط دوستی خصما چمند	دش در غرض مطلب شد	و چون خبر اول ندید
شود آخر خجل از خویش گام	ولی قتی که بالاتر زند گام	سوم دارالشود است	که اصل آجا باقی با سود
رسد یک نشه او بچو من	دید رنگ از صد کج گم	دین که زخوشتن چندی	ز جلیب سوی خود شتاب
رنگ آرد خوین بشتاب	بدل گردد آزارم خطیش	خاموشی شود شوقش غنائ	که ظرف بر دزدان دارا
قدش عشق می چید چند	که میشد خاطر کسیرش	چنان تغرق در شبنم	که خود بین کرد و خویش
زلیخا در میان آن منزل	ز دی چرخ فار جوشن	بصد رنگ افون سباز	بصد ستاخی و آردی
گهی خنود شعر عاشقانه	گهی میزد چو مطرب بر آ	گل صد برك و چید ریم	که یوسف بگرشد در بر خیم
رخ کارش می از خام	چو برگ بنام امل و در	غرائش با فربانم کرد	و بدین بافت ام کرد
لباس بت شعار برهن	که حسن و عشق می یک	که کتاب میز زلف بر هم	که بد نظری می دید و هم
زیاد از موبار و روشن اشار	تبسم بر لبش میش از عباد	زبان شمرنده گریه و غنا	نخایش را به میک و طهار
سر او لبری مید که شایه	بچشم غنیمت یوسف دریا	ولی یوسف گل عصمت	چال حوی یار نبوت
بوسش التفات هم میکرد	بکاش غیر استغنا میکرد	بروگر باز کردی چشم فغان	نکایش بر نمی آرد زمرگان

که کار کا هی بحر فیل لب گشوی	ز بانش بر سخن تیغ آزمود	حلاوت از سخن بشت عدا	که باشد امین از شور زلیخا
خوش منیز تغافل بر طراوت	قدش پهلوی جولان ز کربت	نمک میگرد عجا زین لب و	که بشیند ز جوشان خم سحر
برود در خفتش با صبر سحر	بدل در حرف با داننده نرا	که یارب جم کن عصمت	چو مردانم بر از مکر این نرا
چو پاکم کرده تخمیر پسند	که گرد پای لغزش در گم بند	دین دشت از بوفتنی جهان	زلیخا بر سرم بست خواب
بکش بارانی لطیفم بر سر	کز آرایش نگردد دود اسفند	زلیخا را چو برک کار سحر	رست از گلبن فسون طراز
بجشن تاز یوسف دید بخند	نخورد از جلوه اش با سرو آزاد	محبت کرد با شورش زلیخا	که هر مویش گر دید آید
که عاشق سخن در پرده بخت	ز عریانی عروس عشق زیست	دلیرش کرد عشق مخلف سحر	صبح آهنگ شکر در پرده نرا
حیا را بردین و شرم زین	مخاطب کرد یوسف را	که ای کاهی خم از رنگ آلت	گره در کارم ز سودا خجالت
بر اهت عمر ما هر سود و دیدم	که از دوری بنزدیکی رسیدم	چو نزدیکم شدی نزدیکتر شو	سرم راج تا جم را کمر شو
اسیرم مستلایم سقیر ارم	سرپا تشه بوس و کس نام	چرا باز وقت کم می گشت	چو تیغ از تار یک پهلوی چرخ
لب خشک زلال عافیت باش	که یتیم کلاب حمت باش	ز حال خویش می یابم که آرام	نیگرم تا نگیرم از لبست کام
ترا شکم سبکه بی پروا نشست	چو ماهی سینه دریا گشت	و آهم بر سپهر سرفرازی	کنذ افلاک و انجم خاکبای
در آب و آتش عشقم شاد	کم ماهی کند دل که سمندر	درین سودا نه مختارم مجبور	محبت دارد دم پیوسته شور
هوا می نفس را برین گذشت	چو می جو شدم بدو می شور و رور	سخن کوته نذر دم شین زین	که با خورشید شتم چرخ این
دراغوشم در اگر غم بر آیم	بسور آیمیم از ماتم بر آیم	چو یوسف گوش کرد این نغمه	شدش سخن در پی خشک
سری پیش این آهنگ کرد	که زایت بر خطا افتاد بر کرد	غلام بنده ام مادرین کار	ندارم دستی امین دست بردار
زین کامت نخواهد شست وصل	که جاری نیست حکم نصیر	کرم گونی بر آتش تاز تارم	ولی باد و دین سودا نرم
هوا می نفس سو ز دیالین	زند آتش کستان یقین را	تلاش کام باید کرد چندان	که دین گریان بگردن خندان
مرا فرزند گفتم روز اول	سلوکت شپنین از مبدل	نه از من شرم میداری از خو	نه از دوی غریب عصمت آید
خود پرورده قائل شستی	چرا دیوانه اعمال زشتی	بدان هر کس زند سر بدنام	بود مو تیره از هر جا آید
زنا آبستن قهر الهی است	طلاق شرم و عقده روستا	بدردی که لبش میرد سخن جو	که جوشش گریانش میشد فرو



زلیخا یافت از تقریر یوسف	که هفتش جنگ دار و لطیف	اگر عاشق رضای خاطر دوست	نخود نیست عاشق سخن دوست
دوروزی شد در ایشیا	که بر گل بیش ازین توان رفتی	بیاس که عشق شورش انگیز	برنگی میشود هر خط گل بریز
بد جا که بیوشی ندوش	اسمالت نمودن دایه زلیخا را از		کنم از سیرین کاشن فریاد
الم نایده میارگر دید	اضطراب و تعهد میدان فسون		بر و بیاطاقی چون بنفشه حمید
نفس در سینه اش موباز نکرد	ترکبات و نصیحت بر حضرت یوسف علیه السلام		غذای تندرستی سانی کرد
طیب آرزوش بود پیوست	که بر در دران خورش زبند	ازین غافل که بر کیلوس تقدیر	نگردد جز وقتن مطبوع تدبیر
ز علم خویش اگر تاثیر جوید	بقبر فراط را کوسا گوید	بران بیچاره مشکبه بود کار	که باید با طبعش بود بیچار
اگر با عیش الفت نمی بود	تب خورشید را شدت نمی بود	زلیخا رنگی از سر زرد گشته	کلی در باغ صحر اگر گشته
شد از قریش چراغ باز نمود	عرق بر آتش تب بخت رو	ز درمان درد و پانید یا	تسار و حوران ندکی یا
گداز عشق در کاش قدم زد	قدش بر حرف بالیدن قلم زد	گلش را باغبان شدن نا امید	سیه پوشید صبحش از سفیدی
خیالی چند دواز کا میکرد	جلا در بوزه از زنگار میکرد	ز شام تیره آخر می تراشید	ز سنک سرمه که هر می تراشید
سرس در سینه که چون طبع	چو سودا که دلش بر سودا	سخنهای نمود از نوز دل	که میگردید بر کردش سندا
گهی خشک آنچنان میکرد	که بر روغن نمیکردید گردش	ز برگی چنان موموش میشد	که حاکل نگینش موم میشد
دمی که مضطرب جالش میکرد	چو آه ز دل کشیدی شیره زد	و کرد دل داد بیتیابی میداد	نفس میرد که خاکش را بر دباد
چو دید آینه احوال آن ماه	ز حسرت دایه شد شاطله	خردمند از پیش آن کل	لبیل شد و ز بر نوا
که ای اورنگ غمی گوهری	بجنت هر که راحت مستحق	نه زلفی بیج تا بخت تقدیر	نه سیاه خطرات این تقدیر
بهار عالمی بر گل زلفان	چرا چندین صبحی شبنم افشان	ضعیف کرده و سپودن	گرفته اتوانی در تنگ
مباد از پادشاه سایه کرد آ	محبت زار که در عشق بیجا	چو مائل بر رواج کار عشقی	غم خود خور اگر غمخوار عشقی
نظور عشق را عاشق مبرو	نمود از عکس آبی غنچه دور	اگر عاشق تواند کرد در جلا	کمال عشق می آید بیدار
بصبر آنکه عاشق پیشه بود	نقاب از چهره مقصد گشود	محبت را چراغ افروز صبر	شوق بی پر تو خورشید صبر
چشم خویش را در خانه داد	خرابی تالی پروانه دار	نگاهت نور میگردد ز رو	دماغت نمیکند تا راج بوش

بروزت دست گل شبستان سوروزی گر بگریز تنگش ثمر شاخ و عالمان چوید زلیخا که چون کوشش اینک زنی تابست لیس شفته جدا خبر نامی شوم بر قم شرم بشیر لب چو اول کرد و تر بیاض طرب بسوی پرده یا روان شد و ای طفل تیر بتقوی خانه یوسف در آ زبان از پس حکمت پروی که ای پیش خرامت سروان زلیخا روز گاری شد در بخوابش و نمودی کسکی درین دنیا چمن دیده ریت مروسته را کنون به نام ساری سعی سردی که بر طوبی بدی میش از زخم ناخن گشته پرو اگر حالش کند زین بسته حرام کن کار که آن شمع افکند زده صل هم چو خرم شاید	ز شکست بلبل در پرواندا نخواست کات و نام ک نباید ز رسیدن بومید چون زخم تازه خونین نسیم بود جمع از شکبائی دل حا نفس تا میر غم دودم بخاک بشکر نیزم آفرینش بزم روان کن قاصدی ز ناله آ در آمدن دایه بخانه نصیحت حضرت یوسف علیه اسلام و از تاثیر کلام عظمت نظامش متنبه شدن زلیخا بحیرت با قرار بیان شدن بگلزار ملا میست رسانیدن	که رانجید عشق این شان کست رسد وقتی که سانی بر لب دگر بر بقیار بجاش خرسند که من هم صبر میدنم که چو ولی کوهی اگر بندم مهر ز پنداری که شورم اختیار دست گیر و بر و شایه تو که باری اگر بگرد و الفت بند چو ز از مغرب آوردی بوش بصبح اتصالت نرسیده رخش دیوان حسرت داده رتبت چنانش از سر بار عیشه خور به عضو شدن دل انگی سیّد باز که فرصتی از پا در آید ترا غا غریب صبح کارانی دو یکدل راز هم جوهر نما	که معشوقش کردند و دست بگفت گیر بجای خدایش چو که در کارش کنم من چوید صبور طاعت کشتش تو بدارم سنگ تکلیف در آفر نمال شعله بر شش بقیار است کنی صیدش با هم خوش است شود آنگه ز حال عاشق شو بسوی اشرف اولاد تقدیر ز بهیاریش زمستی بر آ بیا پس خطایش سروی پری که زبال قمری فته بر باد ز سودا تو دار و شو محشر دو اندیدی بیابان بخت سیر روزی چوین شام دیده بر روز لغین کرد آلوده تیر که بر و بر رخس چون لغین به روز بگرد و دی دوی پیشانی طبع لب کثا زلیخا نیز در جوشش با که با چون خود قدش قری
--	---	--	---

نمی چینی چرا صحبتش سهل	نمی چینی بلفش تار کحل	برادر جوش آتشش فر	شکر خانی چلازم شیر
گرت اندیشه از قهر غریت	که چنگت باو صالشی در گزیت	زلیخا چون بهر تکی نشیند	کرایار که سویت رستیند
خدانا کرده گزین راه گردد	سکوه سپهری چاه گردد	شود ناچار بدو عاشق ز آ	چوبیند سر کشی از یابیا
چو پر شد دل که راه صبر پوید	که چاک از تن جان چون سپوید	منت از عمر با کردم آگاه	تو میدانی اگر این چاه وین راه
زیوسف در جایش دهان	که در پیش زلیخا بل فرون	ولی گفتش بلفط عجز سیرا	که ای آدم صفات نسل حوا
یکی طفلم بدوش فتنه دهر	که مصرم جاشکر سید دهر	ز کفغان نبوت دور مانده	ز دیدار پدر محبوبه مانده
ز بیداد سپهر و جور خون	بدم سنگ افاده زین	نخاهم هر نفس روی ارد	سرم هر لحظه بر زانوی درد
مرا زین درد با چند آفت	که جر حکم خاکس از نظرت	ز عصیان زلیخا در غدا	که آتش بگم میریزد در آ
چنان جلش غمان افکنده من	که شکر برق میروید ز من	حریف باو صبر چون شود	چو زن باشد مسلط و مرد
نمیداند که انجم راز دمان	نمی جوشد تری از جوش دمان	نمیداند که شبها بقرینم	پرستی ندارد بال و نیم
ترا دم تا بادم پاک گوهر	ز من این فعل ناخوش چون	چرا غم لیک در بر زم خان	بهارم لیک در باغ خزان
اگر تنم شد بر سر چو شید	و گر تخت نباشد چو شید	ز بی باکی نریزم خون عصمت	نگردم بارگاه آفت
بحال خویش حیران نیوشم	ز درد خویش گیان نریوشم	نمی نیم کسی بیکس زوانی	که هر ساعت با نگی بسا
زلیخا را نماید راه ناموس	برون آرد مرا از چاه فوس	تو باشی گردین تلخی نصیم	شود صاف ز زهر فتنه شیم
لگا غلام که یارم گردد	کز او میدیاری باشد	مرا خوشیت بال از حار آقا	ترا خواهم گلچین کافا
بزرگی دایه ز غم بر شرف	که اخلاص زلیخا در شرف	بهرش گشتم گفت ای کجا	جزای پاکت یاد بگدار
صلاح آموز بدخونی فساد	بقینم شد که پیغمبر نژاد	زلیخا شاه جوان طراز	نباشد علمی صاحب نیاز
کسی که حاکم عصمت چو شد	تواند در بر و صحبتش	مر جش که این تلخیص کرد	بهر صورت که بی شیم
ولی این راز گرداند زلیخا	بر او پیش ز اول بر غوا	تو چنین مصلحت پاسبان	مرا هر چه فرما بدیران
با نغاش مفر کن سخا	اگر پیوسته بسیار است	که من هم در وفایت تا تو	کفایتی بر پیش من قشام
پس آنکه رفت نزدیک زلیخا	درون بیلار و بر نشینا	تبسم زلفش ای غنچه گل	که از دست تو غدا زلیخا

ندارد تاب چندین بقیرای  
 ترا بیاطاقی در رخ واره  
 اگر بر لوح دل این نقش بستی  
 بخوش غمی اگر خود در آسای  
 زلیخا را سرود آورده ای  
 نهان دینیه اش کرد پای  
 بیایست درین باغ شوش  
 ضعیفه آماده ملک بهشت  
 که مجبور شکیبائی زلیخا  
 حکم مصلحت گردیدش  
 رضای غضبناکی برآید  
 کینه از آبرایش خنجر خنجر  
 بجوش هر یک از دیای فریاد  
 که باشد بعد ازین یوسف شهاد  
 که دارد شادی او تازه یوم  
 اگر دید از شاد و قش قش  
 بجای که شوق چشمت  
 که آینه و اگر باغیاریش  
 که ای برگ حیاطم را برآز تو  
 ز جنبش حکم دلا بستی  
 بیاتار چمن گیریم منزل

که بر نازک نمایش میکاری  
 خرابی بی نصیب از گنج دارد  
 طلم چشمش را شکسته  
 بگرد و بر تو ناخوش زندگانی  
 ز معراج تقاضا پای پاید  
 رضای یوسف آموخت نکاید  
 که حسن و عشق را در درشت  
 بسیر باغ بردن زلیخا حضرت یوسف را  
 علیه السلام و کثیر مکان ممالک فریب را  
 برو که اشتن و رنگ گل معشوش  
 بگردانیدن و خار یاس در گریان  
 امید بر کردن و غنچه وار بنفکر دیگر  
 فسر و بدون  
 خداوند نهان و آشکارا  
 و گرنه بشکتم گردنگ ایام  
 مرا هم هست امید گشایش  
 شود بر دیگری غم بهشت  
 زیز در شک بر خاطر غبار  
 جمال ستم را ز یوزار تو  
 زگر دشت دیدار گردید روشن  
 که تنگی می فشانده خایه برد

پیر زاده و رانست آسان  
 زخویش چند روز لب فرید  
 و گرنه میزد بر زنگی و دوش  
 هوا باشد کی تا زان بهر  
 نصیحت گر خردمند اندیشه  
 بگلگشت سلوک آماده گرد  
 چنان گل را بجا شاد گردان  
 شب و روشن شوشی شادمان  
 چه نشید بخدمت گرم شاد  
 چه تیر کو دک آید بر نشاند  
 محبت زور چون به شوق  
 یوسف بعد از این صبح  
 هوا تخفیف گشتن نمایان  
 چو از سینه پاسبان گمان  
 دل افشود و در امان بهار

بافون ساختن محکم شیطان  
 بسیر و محبتش معیار خرسند  
 ترا هم مرگ میگردد در آتش  
 ز آتش و دود می خیزد گل بو  
 ز آتش آدم آب تماشند  
 بساط تازه رو در چمن چید  
 که بیل کند چون غنچه خندان  
 گل افشان خم شد بدین رنگ  
 چو در بر اخت یار خود پی  
 غزالی سر بر آورد و آید  
 بگلزار طربنا که در آمد  
 که حسرت گشت تازه چرخ  
 کشیدن که بران خواص نما  
 بر جا بگذارد و سر گذارد  
 و گر خوابد چه بستر نرم پای  
 بسوی صید که تازه خور  
 چنان سازگار می گردان  
 طالع تر زبوی گل درین نما  
 سین گنگ بلبل می سیر  
 قدم تبارک گردون گذارد  
 علاج درد سوزانوی یاس

جوابش داد یوسف گای بخوار	سر بر سر راه غریب تن پنا	کل آرام چندان نیست بیک	که چشم عارف انبیا شریک
از نام خوش نیاید سیریت	که خون بند و چو زین طشت در	اگر نگش بگردیدن نمی خست	زبون فیروزه را مردن خست
آسایش گین در خانه بی	چو تیر از خانه بیرون نخواست	مرا خود دل ز جلال باشد آرا	ولی حاکم حکمت میشود آرا
زلیخا را قبولش تازه رو کرد	نثارش صد گلستان لیک بود	سرپایش زینت است از چرخ	چو شمع نخل خود از تنگ قدم
سوار عزم گردیدند دردم	بهار آن چمن گشتند با هم	ریاضی یوسف فخر طرح	ز قن خرش فردوس کی
کل اندامی که دم بپشت بر	ز نور افشان بند صبح چاه	بهار آب و گش خاطر افروز	هوامتابی و ابروی شپش
ره نمکین نه لال بر کوهی	رگه غبار از آرام می	ز فیش بود تاحه بی چنا	که رقصید چو شانه شریف
ز خاکش لیک شادانی	و میدان ای از تخم سمنه	شکا میل آسان فضا	که ترشید پر وبال زیوا
چنان در چاه وصل آن نام	ز فکر برگ سیر افت آرا	که خاک باغبان از غنچه	اگر بر خاک برگ سایه می
ز سیر آن گل آسودگی چید	ولی چون غنچه اش در چیده	در آن گلشن قصه کشا بود	که هر یک را بعد خود دنیا
یکی در گوشه گلزار محصور	ز دیگر چون زمین آسمان بود	نمود از بهر خویش آن حین	که شب چون گسلد بخوابد
رسیدن بر سر یوسف بزد	ز بزم کار راهی رخیزد	و که بر کاره رونق داشت	الزان حد چمن چمن نه اول
تجمل بخش غصه چار طاق	بواهر خانه آنجسم فرو	چو قصه سماخ خوش طرح و	چراغش ثابت و پیاپی
تشمین گاه یوسف کرد و	بران برین غنچه کش و گلاب	بر شیم بود قالیها ز تار	که زیر انداز نشان می
در آن غالی کمان تیره	به تصویر چاه با صد پد	که چون پر و خرامدی تو	تواند بوسه زدی با یوسف
بجای سوره و آیه	که بر دل میخیزد نام سون	بهارا کند پشمینا گلبو	چو دانا و قفانیکو تر از د
مطر بر پر و پا از ز مضو	بسیارش خسرو از چشم بود	بهر سو مجری در چو حکمت	جایی بر سر در چو منت
جبابه با چنان سحر بود	که با صد درون این خطا	چو زویش سید انجلا	یوسف گفت کا عیون و
خوابی است با چنان حسرت	نثار است این و غم ترک	دل که سیر خود نشن	زمن آئین بزم باغ
بود این ملک تغییر گشت	کنیزان تیره و عیش است	هرس و هشت از خاطر	بهر صورت که میخواهد
تو در بزم جانی شمع ناز	نپیری چند بر آشوب تازی	دلگ گردید چون چشم تنگ	برون آچون کائنات

در ایام جوانی نیست نیکو روانش پس بسوی خانه خوش بهر استرغیب و سنجش زلیخا داد فرمان چراغان بیکدم هر خس باغ تماشا هوای ساد و باق از مروج نو براد شب پی نظاره بی تاب فلک ساقی قلعها هر سو زمین شد بری باران تماشا گشت چند از شربت زلیخا هر نفس جاسوس آهی ولی یوسف چراغ عصمت بلی آفر که بر گلزار علوی یکی پیوسته ابر و ارمیا یکی لب برب تکلیف کرد یکی میگفت معشوق نکاح بدین دستور تا یک هفته هزاران جنس با دوست ارباب گل بر شیوه کرجیب تصرف حمای آخر آوردند ایمان ازین مخفی زلیخا چون خیر	زدن چون غنچه نقش صبر بر ولی در سینه با غم صحبت آید چمن پوشید رنگ گشتن بخدمت خادمان کرد چون چراغی شد چو شمع گان یلیخا پرنده خوشن را دید ز تار چو طفلان بر سر دیو و عیسا چو خرمنهای گل گلها چند ولیکن برخلاف ابر کاوش کارگاهش برآمد چرخ گل فرستاد میسم آغوش در آن شب بارخ روشن را زدن نظر باشند بر بنی سوختگی کران بینه مر عید تن شراب بوسه را تعریف کرد چرا سویم نمی بسی گناهم کهی بر پاش رخ سوخت گشودند و نشد یوسف خیر در آوردند در زمره طلف که بر یوسف نذر و بیست شبنم هر روز از صبح	نشاطا داد شو خوش حال خرامی چند یوسف کرد هر چو شام آمد چراغ گمنام شد چنان بستند در کارش گشت ز بس مومین مال گل ستار ز رنگ روشنی طهری نوحا در آن بکار شربت بار شربت گل متابی افشاندی طوط انارش چون لعل شاقی در آن صحبت دل پروانه که بیند حال یوسف را که چو نظر بر گرمی صحبت نمی کرد بگردد مدتش بیباکین یکی شرکان چشک کن گشود یکی چون لف دست بر کرد یکی بی پرده میگردد خندان بصدنیز رنگستان باز بود حیایش و مبدم میشد دم یوسف چو آمد در نصیحت کرد خدمتش مزد آید بند برادر بر دشت	گر من ناخوشم باشی تو محال کهی بر رو گل که برب جو نشتن تخت تکین و نشستن که پیش از شاخ شمع از خلمان گلستان شد در و با تمام خوابت آب بگشت سجای بود کز روی بر تنی زد من جای شبنم غنچه نور بهر سوا طپیدن ریختی خون بهر کار کرد و جلان طرفبات نشاطا طرح کم آید وگر میگردی حکمت میگرد بردی جن رنگ عشق زین نخایش راه آمیزش نمود که ناکام گما از من دست برد که صبحم فیض دارم ز دیوان ترا سر زینان عاز بود چو استقلال هوش از کرا بچشم ذوق شاد شد خجالت بت اندیشه باطل گشتند که آید شیش اینجا نیز رنگ
--	---	--	--

برون آمد ز خلوت شور و بگوش نگ کردید چنان بیا مطرب که عشق شور و زلیخا را چو در گلزار افرو	چو خورشید از پس دیوارها که اجزای یمن با سنان سخت بجیب بخودی بر زین چنگ در مانده شدن زلیخا و حلقه آه	بوجدخانه یوسف خرم پس آنکه باغ را در خون نشاند بسا از انعمه همچون تدبیر مجدد از همسرایی و ایه فسون ندان	سر خود را ز پایش تاج کشید بسوی خانه با یوسف خرم که این هم را کند کیفیتش ز گلی حاصل نشد خرد وین خور
رمید از شوخی پرواز بید سوزانم بر غاشوش خست سر ایش زبانی بهرین فلک مضطرب میگردشت ز شمع آتش بل نیز دکل نا	و از کلوخ کاری تدبیرش التماس تعمیر خراب حالی نمودن و بستشام که گل تمهید خانه سازی کرد وین و اربعلاج ضعف نو میدی کردن	شبی با دایگفت ای غم ندید تو خود در علم و صلت بهوش چرا نقش نمی بندی بجام که آن موزون گل باغ آتی	در اغوشت نفس شد آسایش با هنگی که اول دست پر دست همه تن کیدل از بهر طبعین زمین را چشمه کشش کشش
اگر بیدار خواب آلود غم بود من از شوخیه چون پر جام شوم چرا زگی منی بری که از د بکا طمطل پاسخ دایه بید چو موجش ریش در باغ بخت نصحت گر بیک کو شمشیر است	و گرد خواب تعبیر عدم بود ندارد نشسته اندیشه بشوم خارم نشه گرد و سر که می چنین افتاد ز پستان خنجر بدانش هوا راست نیست زمین باشد گل آلود است	ز شرم و علم و صلت بهوش چرا نقش نمی بندی بجام که آن موزون گل باغ آتی ز ابر گفتگو شنبم بگید	ز دردم دهن در آن کشید خرابات عمل را پر کار که بخیش نگلد از پود تار که زنگت را تخلص داد کاس
ز گل چایه دل که توان ساخت تو کردی نیز صد ضربت بر و ناخوانده فونی نامد جز این که خاکه اغش خنجر جهان اگر پر کاری بخاری	توان جام حجاب از دستان نشد قانون غمش خاهاست ز بهرین ورق حرفی نخواند بنای زنگ در فتح خنجر که هر عضو زین چنگ بکار	ز شرم و علم و صلت بهوش چرا نقش نمی بندی بجام که آن موزون گل باغ آتی ز ابر گفتگو شنبم بگید	گلی حاصل نشد خرد وین خور با هنگی که اول دست پر دست همه تن کیدل از بهر طبعین زمین را چشمه کشش کشش
در وقتوی پناهان لاابا	پراز بی قید ز تکلیف نما	رخ دیوارها تا سیمه نه	مقبولت شوقی از هر صوره



<p>همچو چیده برهم چون کپو بگستاخی ادب را کار و فدا بگردهش خسته چو چرخ شتاب نموده ز دوی وحدت تصور نظر باز تماشا کام یاب گلان ارم که مجلس بخند لبت بلب ننگامت برآ شود محکوم حکم مدیت ادب را صورت و یو کار کردی که دل روشن شود و انوش یکدیگر و آتش گفت خیز بیاساقی بنزن بد خاکم آبی</p>	<p>همه با هم مصاحبه کن گل یکی برگوشه ز انوسین سکا کفلامی جیبی خرم آ دو کس هم را گرفته ننگ ببین وضع غریب تمام یابد چنین سنگامه هر گوشه در آغوش تناسبت رآ نیچید سر ز تکلیف نیت ولی پر خیر گد در کار کردی خرد باید چاشنی بر فروز پس انکه شد بقصر ششم رسم افتاد در محزون بجزا</p>	<p>بالفت رام و او شوت میدهد شراب بوسه در پی چشیدن پروبال پرده ابرو باز بوش زده برگردن پر بر میزین مرتب کرده یک گوی چو کمان در نظاره بر رویش کشا زنده اش عروس کاما کنی دیش بگردن فارغ از برین که روم دور از چو شمع از جیبی الی در گذشت که از دیدن نباشد دیو را تو ای من طلب و یابنا</p>	<p>خوانان خزان در بر کشید بی لذت شناس لب کین نگارین پنجه پا بر سر دوش عنان نرم خوابان با گینه دو کس چسبیده بر برگ غلطان دران ناگاه با یوسف درآ بران زود آورد و ذوق جا رک گردن کند چو سبزه زنجار گفت حرفت بی نیست محبت گر چه رسد و طراست بیار این چمن اما بدین مکن در خرج این اندیشه پردا که در کارش کز بندم چو خوابی را که خلعت کار و فدا چو صیاد کند طبع مشوش گهی بر سر فغان خاک نیک گهی بر تیشه ناخن زندی سپالی گر موج آید بیست ازین غافل که ویران بود بصدور کار فرامی چو دیو طلب کرد ازین سر زندان</p>
<p>کنم شست گلی حرف محبت سرش پر گل صد ناست قفل از موم سازد مرغ را که رنگ صبل میزینم بچ بر قصد چون پر جانده کز آن شخصی شایسته نیاید بود بر تا تو ساکن در حصار که دست کاغذین آب بخت دو دیوار از خیانتش سار</p>	<p>اتهام دایه بر موده زنجار در رنگ ریختن خانهای محیل و بنقش نگار فنون و نیزنگ محصور ساختن بدل و دیو گرافت از چرخ تضرع بر سر پرده نماید براه عشق تدبیر و هوا بر و صد خنده کارگاه یکی معاری از دل کشته محروم</p>	<p>که چاک سیند باشد کندین هوائی چون کند مرغی گشت شود پر آن زار تعمیر اغیار نشت گوشت عیش ثویله دو آتش است گردیده خا</p>	<p>گهی بر تیشه ناخن زندی سپالی گر موج آید بیست ازین غافل که ویران بود بصدور کار فرامی چو دیو طلب کرد ازین سر زندان</p>

قدم در کار چالاکی فشرده	چو عنصر کردیت و چاکر کرد	چار بار فیض تر دستی محمد	چو شیش آسمانند بی جرم
بدقت صد طلسم از پیچستی	که چون باز کردی پیچستی	بلند اندیشه چون چرخ متعجب	ز اختر منظر فکرش متعجب
در ایوان خیال سخت بنیاد	ز موج آب بستی طاق و لاد	صفا کار کی در پایش قیاد	بدست آینه شهنشاد
یکی در صورت آرائی بیکانه	ز کاکش خورده اما زبانه	در اشکال بند چون گمشاد	کلید ز دست اقلیدس نهاد
چو دام هیت آرائی کشیدی	سکاش و طبع بلیغی	نگاهش بر در و دیوار دیده	کشیده صورت خوابیده
بحسب نقش سیمیا	مسطلا کرده چون آتش هوا	نهرندی که ازل ساختگی	رقم کردی دود آه سنبلی
کشیدی آب و آتش چون آب	شغیدی مرجان خضر و زرد	بدیشا گفت خندان و جفا	که ای شاطحان خاک
بندوق تازه بسیار لعلها	شد پیکشت خاکی آب سیمیا	که در کار هیای جهانست	که در کار زمین هفت آسمان
زمن از گنج گوهر در کشود	ز بازوی شهاب جوهر نود	ز ده فرمان عشق این نقش بر	که من بخاک یزید ز شکار
بچشم پیکشت چون گلان بناد	بخدمت بست تهادی گشاد	بازدک وقتی آن آینه بنیاد	در معمره اقامت گشاد
نشاط سال و مدر آستان	برنگ هفت در هفت خان	سرش را پنجه خوشگد کل	دشمن را ناب نجر سنبلی
صفای عشق حشمت در او بود	نیاز و ناز را آینه در او	نمودی گرچمن رسا بر او	چو ماهی سبز خودی طوطا
بهر جانب دران گلزار صورت	بتی با ساد و در کرم صحبت	رقم کرده بصدش صورت	مشالک سف نقش زلیخا
که با هم خرم و مسرور بود	چون رویی زد و در و در بود	تو نهار است چون فاکا	ز ستر پا در موج جواهر
بهر سو بر که زان آب برشا	که صفش صافی کردی در و گشتا	نهالی را گشتی ریش پرود	گلش خرشید بود غنچه ختر
کمان موج بر کو کشید	ز شمش آب حیوان آب دیده	درختی بر لب هر که اندر	ز اندامش لب دوازده در
مرصع پوش بر کیشا	ز نردبگ و مرواریدش	مصور طائرهای بر هر شش	نهادر شیوه گردیده گشتا
بروناگ سیمرودید	صغیری سز ز غار کشید	ز دی جرم و کشید خنجر	بهر جانب فشانده شگفتا
در شاهک گریبان بهار	هوایش گفتگوی گاه	بقول لبس طوس شایا	یکی ز دست اندازین هفت خان
بصاف آینهایش صفیاد	صفا کرده بود آسمان	که یوسف چون دامن بنید جا	ز غنچه شیش جلیخا
زلیخا را گلان کاین بر نیاد	دلش یکپنه معمری آید	ازین غافلک صاحب عیاد	نیکو دهر مثال حیران

بزدلش که صورتخانه مال	نمی یابد بعبید از منی حال	ز شرمش نقش افون فیا	شود محو از درو یوارخانه
بیا سطر با بنگ نصیحت	محبت را برسان از نصیحت	که بر کار محول دل نه بندد	به نیکو نام بدنامی نخندد
درین شد رستاخیز	رفیق زلیخا بعد از صفاکاری و	آرایش خانه خود بخود حضرت یوسف	بود سیرغ جان چارشیان
بیکجا چون نشیند بغم و شاد	علیه السلام و بدعوت استدعاء	آن حضرت را بسیرخانه های مسطور مجبور ساختن	که هر جانی پرید از بام ساج
زلیخا خانه رو به عشقش	در آن قصر صور چون در	ز فیض دیدن آن تازه بنیاد	عروس پدید طبع مشغول
بغراشی صفار کرده متنا	بطراحی طراوت را از فرا	بهر جا هر چه لائق بود گسترده	دلش از فکر هر منزل آرد
در آن گلزار آرایش در آورده	دل گرش مرصع کاخ مجر	چو بسیند پاغیری در راه	چو شترکان تان صحرانورد
چو مشرق میزد صدش منو	چو شتر گانش بهر کوکبخت	در قهقش دریا کوهر	همان بیک که انگشت از خانه
غور عشق را بر دل خلدنا	شاد ز سراقدم یکصد گ	بروز دوست کافشته	دیده خانه نقش حکمی زد
پس اندک خویش را زیور کرد	بی احضار یوسف جنبش نام	بست عشقه در پیش مور	چو بر گردیده دام خوشحال
قلمها کرده ام در زرشنا	بروز دوست کافشته	که ای در خلوت و در صفا	که نقش بسته بستن با شیا
منیگیم جز این کان آبیک	چو بسیند پاغیری در راه	بست عشقه در پیش مور	ز فکر نور گردیتش آلود
بجای خست کویا کنایه	که ای در خلوت و در صفا	بست عشقه در پیش مور	سو تجانه خوابم صحنی را
درین اندیشه نامحسوس	چو بسیند پاغیری در راه	بست عشقه در پیش مور	نشتن تیق الاق نباشد
غور عشق را بر دل خلدنا	چو بسیند پاغیری در راه	بست عشقه در پیش مور	که بند دیگری بنا و صل
فشان این حرف غیر عشقش	بست عشقه در پیش مور	که ای در خلوت و در صفا	نگاه سوسمی چو کردید
در آمد از دیوسف بناری	که ای در خلوت و در صفا	بست عشقه در پیش مور	دگشتن بروی دیده
عمارتهای سیاه برین دای	بست عشقه در پیش مور	که ای در خلوت و در صفا	پرا نقش و نگار شوی
که در وی چون غم آلود	بست عشقه در پیش مور	که ای در خلوت و در صفا	طرب راحت مشرق آید

لی هم دوستش چون دوزیا	بهر ایش یوسف شد و	چنان شد تا هر یک آن چمن	کل اینست بلیبل آه
چو یوسف دیدگان کشید	بر چپید چون نیشه بر دل	خلاف شرح آسانش	آدم در کار بد کار فنی شرف
زهر ویش بر آمد دست	دلش را این عمارت	که یارب بک دیاش	چو موم با نخیا کشید
بخطم دست و تار بجو آن	ز لغزش پای نیم زانگه	چو در چاه چنانست بنیم	مگردان ای حسنینم
سپاس قبیله باغی است	که پر گرد و عشق سادوست	مباد خسته زار دگشت	که معشوق از دل اخشن
لکه افتد کسی در بند عصیان	کشتی اندن حضرت یوسف علیه السلام		که باشد ز کج اندیشی بران
بکارش دهنی تبت کار	تحریرک تنه باد و التماس ز انجا بهفت		چو آواز از بندش بر آید
چو شد کاغختین یوسف آباد	گرداب معصیت شتوت جوش و		سپه اول از چشم رفت
ز انجا قفل در ز در کران در	بعنایت خدا و مذازلی و عصمت جلی		بر آرد قلع باب طالعش سر
نشا طعنه قرش ریخت و	سالم و پاک و امن تر آمدن		چو ماه نو دناش شست خط
گشود ای انجن و اسکا و نجا	بر آه قلابی دام عتاب	تا شایع صورتش کرد	شونخی از زینبان فاش کرد
بسیر شکلهای نقش کرده	ز روی کار بر سیدت پرده	که با من اتصال بی و با	ز قرب زهره فرخنده
بدین ستوری روشن بود	کسی بر پاش لب می بود و گرد	ولی یوسف چویش شست و پاک	جای گشت با او همچو سیاه
از دین و دین و دین	ز یوسف چشمی از دین و دین	چو در قصر دوم نورش علم زد	عطار در قفسام خود قدم زد
ز انجا کرد و جبار اول	در کم کرد و جباری جبار	همان چیدی روی هم کرد	سخنهای تنگ چن خود فتر
با فسون خوانی و جاد و دنا	محوک میشدش بر کارخانه	تجصیل تنهای دین ار	فصول گفتگو مگر بیکر
عراض می داشت نامان	که بوش صفه خاک پای جان	چو یوسف طلبش سید پیل	برایش ستر سیکر و دین
سودم را جلوه شمع و دین	ز انجا حکمی تعلیم در دین	گشود انگه لب طول ال	زبان هر شد خواند ان
کدامی که گشته تا آخر	خبر		زناکت بار سر و سرگانی
میسر شاه و خلوت و	کشیدن سر فرمان جوان	چو عشق چون یک پده	چرا بیکار باشد کلام
ترا جادو باید با سخن	که با ناطق خوش باشد و	با فسونت اگر کند از دست	نه آفتم نکه بودم گرو

لب یوسف تغافل برسم	زلیخا سزنیگردین تم	نبا شد این سخن را چون تو بگو	کشم در بر تو یا تیغ بر سر
میج نصیحت خویش کرد	چو چارم خاخرشهری	بود تحریک بر تو کار بدین	که چندان گوش کردن خرد
همان مهر مکر صاف میکرد	شکست با ده انصاف میکرد	در تدبیر چون یواری دست	زلیخا با خیال خام میبست
که مشرف بر ریش خشمی تو	بدو گفت اگرستی کی کنی عا	غیر و چون دم از روی مطلق	برویش صبح تغافل میبست
گشایم سینه سوز و درنگ	که تا بم کند مبتاب مولا	زمین گل گشته خورشید سما	زمن مگذر که ممتاز تنباهم
بر دنام رخ خوابانید	بهای کر خرم حاصل کند کام	گر آب زندگی نوشد میرد	کسی که بوسه ملذت پذیرد
صدف آگه بر یکتا دو و ده	جواب نورم از پستان مغل	زند تفرصن گیسوی سنبیل	بر لغم گر رسد دست نخیل
نهالم جاده چون دریا	نه طوبی سایه گر بر سر آید	کشد بجای شمرگان دیده کرد	مایم را میسر نیست دین
که جنس غریبم شهر نیست	کسی در چار سوی مهر نیست	نکرد و در گمراه من چو بین	ز خورشید تابان شش
تو هم خواهی شد ز من مجله	سن از وصل تو یابم گر حلال	چرا با من سر سود اندا	تو هم از سر و روان درگاه
که چون رخ رشید آفرینش	ولی آن خیرگی از حسن خود	چنان که سایه جرم خویش	که بیشترش یوسف تیره گرد
علم ز در بر سر میدان غوغا	ز در بستن چو فارغ شد لیخا	طلسم هم چنین باشد گرفتار	و انجا یوسف در دانه درگاه
زبان آریست چو شمشیر رخ	بخویر بر سر طعن و تیغ	بر ویش موج سیاهی شد بدو	و ویش سبک بیایی بهر دو
ز وصل خویش پیوندم بدین	که تا کی تیغ بر چمی کشیدن	نه ماموسن قراک سگخت	ز خاطر بیم از دل اکیفت
نباید زار تحاش بود لکیر	کناهی کش کند ز ازل معا	تقاضای جوانی عذر خوا	تلاش کام گر گوی گناه
گناهی که خون بخی می	مده غم را بخود زین جرم	نمیدانی که خونم بخت حست	قضای حاجتم دانی تو
من قصد خود و در چون	نخواهی گرد آغو شمش کشیدن	نمشد تو بهر و کفار و حب	نبودی غفور گریه منظور
شوی از کرده و گوی گم	چو منی گشته ام شاید یکایک	پندم تیغ بر خود گر نمیرم	چو شمع از زندگی کامی گیرم
زین تشنه ام آب دان	همان گویم که با من زبان	ز جابر خیرم و گرد تو گردم	حیاتم بار دیگر بخش آن
بخویش الکافین الفیض	ولی سولش چو تند می خشن	بجوش آمد چو مغز تند	دل یوسف ازین شوریدم
شد که ششتری شد شرم	بتکین خنجر تابیدم	نکرد اندیشه از زخم فصاحت	چو بوبوش حافظین دمع

زنجانی چون بست گنبد	لب زاری بزرگ غنچه از باد	که ای اوج شرف اسعد کبر	سعادت را طوطی داد و
بر خسار تو یعنی مصحف نور	کز آن یک صفحه باشد غاصر	با برویت که محراب است	سجود آموزشتان ایما
بموزون قاست کرجانی	قلم بر مصرع طوبی کشیده	با به من که انشوقت بکشد	غزال امید می کند
بدغم کز تو دارو چشمم مرم	نه چون خورشید غیبی ام	بسوزی کز تو تا نم سینه است	دلم مضمون تشن است
کزین مژیم بخون دل گردان	در آغوشم در افتزل گردان	مکن کاری که بگذارم هست	کنم کیدل کینست شهنش
خردمند از یوسف گفت با	که ای بامند از راه وفادار	اگر در دوستی کامل عیاری	چرا نقد خلاقم میثماری
بعشوقی که عشق از کبر سر	براهش این دل بر کمر	اگر حسن است تا باز جاش	وگر عشقت شیدا جلا
که خواهم تا تو بی اندیشه پیوست	ولی وقتی که تو تم قوت آن	پس آنچه بسکه خود بخیرید	ز حیرت راه نفهم خانه سپید
چو در فانوس غم غم شعله شد	ز حل پروانه خورشید شد	زنجانیست در بر و پروا	ادب را در دیر و نباد را
بهفت ندامت آن سوره را	که از سج شد آرام بر جاست	سید کاریش کرد فایز	که شب گردید و روزه است
با فغان گفت تا چندی جفا	بدفع الوقت و درم و کلاه	وگر طاقت ندارم کو صبر	که در نزد حکیت سوزم
مبیا خلوت و صنت میر	محال است نظار قوت دیگر	مدارندیشه کرداری ای کس	چو هست تشنه ام بکلیش
تو شمع افروز فرحت بین	ز روغن سرچرپا چپ قلیه	مان بعت صال بدو	بیاد آتصال بر دوزخ
ازین صورت مصورت کرد	که ظاهربر درود و در کرد	تماشا را نظر کجا دین	که دانی و ایم انسان بود کجا
چو دید آن نقشایو بر فرو	بر نیکی کافان سایه است	بدو گفت ای غفلت در ایم	شراب مصیبت را موی نکرا
بکرا سخن راغب چرا	مخوآب از پی هم افشتا	سخن باشد یکی صد بگفتم	که از حکم خدا خاف نیفتم
زنجانی از تعظیم جنون کرد	وداع صبر و تدبیر کرد	بیوسف گفت کای آفتاب	که بنید از تو کارم عکس کرد
بکج نیم و ز زانت فریدم	در آغوش محبت پرویدم	که کیدم از رضا می پریدم	وگر چینی م دیگر زیچ
تو از ترس آتش دیده من	مروت نیست بی الطیفین	بحکم شرع باشد ناست	خلاف بنده از فرمان صبا
جوابش داد یوسف بنده کرد	که افرمان نیم الادرین	بهر خدمت که مشکلا ازین	قبولم تن به ترسم ز جان
ولی بهت بجاری کی گذرا	که رضا را بقهاری دارا	زنجانی از شکوه نام قما	بخود پیچید اما همچو زنا

بدست کوی از دامن ایمان	بتی آید و بیرون از گریبان	بزرگش برود و چید نهفت	بسبب پیر یوسف مضطرب
محبوبت این شکل را	پرستار و بیم نهان پیدا	نش ز روشنی تاقوت جان	سرسش کینه مراد خلیفان
خداوند ز روشکین بهار	نذر و سوسنات نهفت کشت	ز گردن آن برآورد کمربان	نباشد چون کنی و ستم بخود
نماند بقدر دور از حاکم	که با و خلوت ارانی ختام	بسست این بنده بدکاره بنام	که بدتر بود پیش خدا و
بد و غریب یوسف کای کشت	شدی خود شاد به بکری خوش	چو بر بدکاری خود داری تم	مربخ از من گرت باشم در کار
ترا شرم از وجود نخت	که باشد موجب حشاک زگر	را چون شرم از جان صانع	که از گل جوهر جان می تراشد
بحسن و قبح در صد پرده	با جرنیک و بدقا در توانا	بهشت از قصر لطفش گشت	حجیم از کاخ مهرش نهفت
بحکم است کاین در ادا	شب و روز در جریان حلق	مشو غافل کرو تا راه گریز	سر کوه سعادت چاگرد
دم یوسف ز دستش در نیجا	ولی خالص نشد آن سیم	ترا از هزاران شورید دست	که غافل بود و بیانش پست
یوسف گفت زین فتنه	چه حاصل کنی به خویش	تلاطم زرق و برق خدایش	بطوفان او کشتی احتیاج
بگشای دلش گشای شد	بجنبش سوت و پایشان شد	ز جاست و گرفتیش	شد افشش عرض لبر ز جهر
چنان چید بر یوسف بار	که آمد بر زبان از هر دو گیار	در انحالت که شیطان جوا	کند روح ملک نقش بر
قوی برهان ب یعنی نت	اشارت کرد یوسف را	چنان شد قاصد دفع	کز آن شد دور چون آدم جوا
ز گردن ساعز ساقش	سلاش آن و گرداب خطا	ز بیم حقش با عیش و محبت	ز نخلش برگ آمیزش فروخت
بقمری کرد عرش ماه	که از بیم شکستن باز شد	غلط گفت کسی که خلوت کام	گریزد در عجمت نهنگام
کشایش از پیش تو فتن درگاه	پر قفل و درین مرغ و لوار	به در کاف آب آسایش	روی خود در شرقی بار وید
ز لجاجد فقایش مضطرب	گریزان شرم بی شرمی ز بار	که در فتن بگرداندش را	بر جیت طعنت سازدش را
نمیدانست آن غفلت گرفته	که بر گشتن زار و عمر فته	گر نقش سپهر در آفرین	نمودش چون قلم چارین
بکوشش یوسف دلش روشن	ز قیدش ز زینت و جستن	بر غم صید بند خام حلقه	بر اندازان کند مفت حلقه
ز لجاجت زنگاه فوس	چراغ ناله اگر دید فاس	بخوش آن بی نصیبین	مثل نمیدانند خاک بید
خراب اندیشه را بخت بر	که سازد خانه بر تار و پیکر	فرنگی لعنان از نوم و کار	زیر دواز لطفت کین



<p>ملاز و درود و صحت بصید از ویش تار و خوت که هر گشت ز شیشه ام کنون کراخ اب اندیشه بود ز دم صد در صدها بر نیاید درین که گردیدم و درویم صبا هم شام گردید از وین رخش در گرد غم غلوت نشین بود گمش میگفت اشک شبت بیا چنان از در دیند و سر برانو بکاری غیش در صیادی کام که از عشوق شور بگریخته که از سختی توان چنین بینک چون در عصمت یوسف نخت چراغ شکر حق میگرد و روشن درین حالت غریب بر آید بر تو بایر سیاهی آید سبب پرسید و از بخت عزیزش از لای کرد و بخت زینجا ناخت فعلت بر ترش ز حکم عشق چرخید و بدست</p>	<p>کند خورشید از تکلیف صحت تمام ان شکلا شب بخت ز خامی گشت یران نایب بهجت خویش میگردد خشنود ز بخت آواز پای بر نیاید نشان از منزل مقصودیم که دار و تیر و ریخا و چون بخشکی لب چو می برین بود که چشم تر در فیض است بکشا که دشمن دشمنی را مشت برده سر را چشم حیرت بود چون شوم ستانه چون سفاک گران</p>	<p>پس از عمری که شد فارغ ز کار درود یار پاک از هر صورت بنایی را که خود نیست معما غم یک غبار که درش گزشت کلید چار با کیف هست بریزد بال پر خنجر بخت نشتن میت و نقش را دم نه سروش ز استاد پیاده کمی می نیر و ش سودا گران نفس سینه اش از خون بخت بیا ساسانی می برهنه کار درین از جوس گیر بوند</p>	<p>برآور آفتاب از انتظاک و ما غش نقشید شور و شکر ندامت در شیا نیست و دل برادر خانها افتادش ولی ندانمش از این غنا نیامد دست و پا بر سر شود و لبش می بیند از گشام چوستان در زمین آب چراغ آه زین بهتر برافرو به رویش در غمی نگ بخت بجای هم ریز اگر شیشه و آ چو کارت سخت شد از در ز چون تیر کجای آن آتش برنگ صبح سیر و نوز باز که چون شمعش کرد آلوده و آ نه تنها با کنیزان سر آمد که شمعش را نسیمی و آزار کل اظهار مضمون مضمون بجای برد کاخ و دیه نشین که خواهد کرد بغیرت غش پسند آنچه از عاشق نه نیگو</p>
<p>متلاشی بر آمدن حضرت یوسف از خانها و رسیدن عزیز با کنیزان مبارکش را بدست و لجوی گرفتار و نجانه در آمدن و بنظر نه گردیدن زنجیا و آن معصوم را بعصیان منسوب یافتن و گواهی دادن طفل به ماهیه عصمت او و کید زنجیا و غریب را و تبعرض و تنگنا مخصوص نمودن حضرت یوسف را و بکتمان این راز و که خدایانه از خانه بسیر و ن رفتن</p>			

چو بلبل مست شد بطرف گلزار	ز نذر بروی گل ناخن منقار	بدیوان غریزان تهر نیک	تفکرم بر دولا نشین نیک
که یوسف بر سر لمروز دوزخ	شبنجونی چو زلف آورد دنیا	که بر سیمین چهارم خط	نهانی سینه عیسیان نیک
فساد اندیشی خود عام ساز	مار سوا ترا بد نام ساز	پوشد ستش باغضایم	مر ایدار کرد و اراسک
بقهرم بروی در برده را	گریزان شد چو خاموشی آوا	دویدم ز تنش خروار غم	چو دنبال تو گر سنجاک
درین در غمم با سیرت	گرفتم دهنش شد چاک و بخت	حمیت را بر آری گزیرد	نه با من این خیانت تا تو کرد
ممنیز گر کنی مردانگی را	جز امیش است دزد خانگی	غریز آشفته ز رخ حرف	که مغر شعله گوگرد شد
مخاطب کرد پو را بست	که ای شایسته نهر عفت	چو اگر دی نشاخ خشک	گل آلوده دانای بد امان
شدی از سیر باغ و سبزه	پسندیدی بخود زندان	بوی ناخوش نفست خشن	رمیدی از نیم صبح سر
چو یوسف شعله قیاسین	چو دود آه خود بر خوشید	بغفار از اصل گفت	که ای ذات تو بارای جنت
عجب ارم که باین عقل	که بنی نور در دل نرسد	نمیدی آب در شیرین	نبردی پی تب و در پیر
زلیخا با تو عمری شد که یار	ما هم در گشت از القار	نبایست اینقدر غافل	که نشناسی او را و نذر
کسی را صاحبی نبندد	که آگاه از ضمیر بندد	بحرف هر تشریت پیش	نسازد گنجی را به گزینش
تو گر نشناسی من خوش نام	بود شکر تو واجب بر نام	نیم ناوانی که فدا	ندامم بد روا دارم نیت
تو ام در غربت از محنت	چو معانی عزیزم پرورد	شد ز لطف تو زهرم گزید	کنم چون در حرمت خاک
گر اینها نیز منظور من باشد	خلاف شمع مقدوم شد	همایون مرغ کفر	ندامم تست پراور زیار
بخوش گفتمانی خوش نام	نیم مال گوهر گوش مردم	ندامم بنده مخلص	مر انا داده جان الیس
مراد زنی کردی شمع خان	زلیخا ز تبخیرم زبانه	ششم میکشت روزم زده	بعکس شمع تبخیرم زده
گرم بر دیده ز دگشت لک	نمک را چون نکل ز شمع	ورم چون گل نعل شمع	نکردم شرم ناموست
وسا و سخنان پش و نیک	براهم نخت اگر دزدان	بسیار سچیک پروا نکردم	در صحبت بر پیش و انکرم
نبرد از ره با فسونم که زن	سیلمان کی بون امر بود	زلیخا در حضورت نیت	چو خلوت شد بلا می نیت
نبودی در گنجوا برین	جهان کی میشد از چشم	چو زین شپت پائین	نهد خاک شپت نیت

معتل میشود بی شسته سون	مک خامی خود چون کسلند	کبر و لسان ز کز پیشش	ز بن پوسته زنبور خفاش
غزیش میکند در اولطف	زلیخا دید که تقریر یوسف	بعضی است تا غش و معروض	سر اسر حال خود گریان و مقبوض
با میان دروغ آورد ایمان	قدم زد در ره کذب و بیعت	کتابی فتنه را شد یک لفظ خون	سر ابلایش ز شک حیدر خون
خذف دانی درنا سفته علم	و گریه و زاری گفته ام	زد آتش در نهادم و شوق	گفتا رم مذر در رنگ هست
شکوه شاه مغرب لبها	نیم کی کس غمان خود نگذار	که از شایهی خطر وار و دور	مکن ز نهادم وجودم و دای
بسوز در لیسه ریای گلشن	کند پامال آتش خرمست	کشته تیغش بخون مصر گران	که گرداند جفا کاریت با
غلامی پشت از من است خجسته	چه بد کردم که شدای ملک	کز نینسان کرد با من به نجات	چه نالایق زنم دیدم شجسته
تو اتم خود دوزنگ جنت	نیم من مرد ز قیامت	عقوبت را بر دلائی بد	درین دعوی اگر صادق است
که سوم ز سر و سرود شک	بدم سرود بخوش جزالت	برایش داری و شایسته	غریزان که خدای خایسته
که از غم رست با او هر گشت	ندانست بیکم کی کس است	در آدایش پیدا ز اخطا	به جویسک دید یوسف را فضا
چرا بیرون نمی رفتی اینجا	که چون دیدی لیخا خفته	گره زد چون غم غریب بود	بسویش باز تا باید غضب بود
ز من آه و مهر و غضب با	برون فریج من ز اطلال	کند ز نانی حبس موبد	کنون که غیتم خونت یزد
برنجیر رضای حق کمر بست	لبا ز چون و چرا ناچار است	کلیک گو بود چو کان آتش	پس از آه یوسف شد شوش
گل خوانه بر رخ لاله لاله	ز شرکان نجات و کار انا	بدل صبرش چو قضا و قدر	چو مفتاح گشایش بود پنهان
در آمدی فرستادش از	زنی ناگه دران چشم شکسته	که قادر بود از حالش خبر	بجز خالق ز خلق امید بردا
بدوشش کو کی چو غنچه نو	ز زن شاخ گل ز گلشن طوطی	چو خاتون قیامت استی	بگو به باز لیخا خویش اما
برسم منصلحان ابداد	پی منع غریزی قهر بردا	ز با چرخ گل نازک بایک	چو کوک دید یوسف ابدان
تعجب دارد از بنیادین	چراغ راز در فانوس روشن	نماید گر کنی اندیشه حیران	که مشکلیش اما با آستان
که نامردیست غازی مرد	کنون در پرده اهلها سخن	منت میکند ماهگاه آرد	نبودی غم اگر دوزخ است
بویوسف از کن در تهمت	اگر از یوسف و زن چشم برست	سر از پیرایه یوسف بردان	شود تا بر تو عریان سراسر
بجال اصلی خود گشت رج	پس از از اوین به قاطع	در تصدیق بر قول زلیخا	اگر از پیش دارد چاک بگشا

عزیز از حرف آن طفل دوام تعجب کرد از بزرگ ترش گل برآمد لباس آرا فمید ز کید آراستی صد خوان گند لبت از حرف صدق ای حق شمار و فعل بد از آن کو بدین جرمت نبایستی گذشت بآه و ناله شاید بار دیگر پس آنکه کرد با یوسف سخن جوابش داد یوسف کافری عزیز از خانه چو طعنه کش در آن حالت که خود آرنده داشت که سازم دست حق گوی نه باز تو بخت عشق سوخته ای بسیار ولی مستی گران شد چاشنی دوست زلیخا مادر او لاد حسرت در تدمیر با بکشد و بستاند	چو یک پیش شد درین ماه دور که چون شد در سخن آن غزل که یوسف خرد و عصیان مرا دای بشو و شمع بدو دلت از راستی چون لب بدو بد خبر پیش باشد مهر مادر اگر دارم ایمان حکمتی نیست همای رستگاری ادهی پر که ای از صبح صادق شکو تر صد از کوه صورت که زنده سر برون آمد ولی خون بر زبان نمیدانم که چون در انگشت	برنگی حیرتش بهوش چو پید نگاهش برین یوسف خطیب به تنیدی ازلیخا گفت نه عظیم الکیدی خود فاش کردی زنی و زن بخر عصیان آید زن خورشید را آسمان آید بکجی بعد ازین چون انجمن براه تو به باید پافشاری برین گفتنی گفتن نپذیرش زوی بر روی غم آینه کرد نمی آشت آن سخن خود بیاساقی جای کن را شاد	بنام شدن زلیخا و محبت نمائی زمان مصر را بضیافت طلبیدن و به تیغ حیرت جمال یوسف و از کف خود داری آن نار پستانها بریدن	چو تیرش بر نشان آمد خطا شد مرا گذار یا نامم گذار که نارنجی نمودی گنج نارنج کدامی مرغ ذممت از پر بال بکارش بیکه مستحق آید گویی چرخ کای بر تم چند بسوزی میکشید آن مشق دوید از غم بیرون بوی آید	که رفت از خوش و بدش فطین چو چاکش خشم برین آید که شد چاک از تو جینک ناب بهرم خویش را خاش کردی گلاب ز نشیبه می بر نیاید خیران فتنه اش در خانه آید نفس را موش را می آید که رحمت در دل رحمت دارد که غمازی نباشد مرد کشش شش بر سرنگی بود پست ولی دیکش غیر نیست بخود کران شد طفل گویا یوسف آید کنم صاف یقین در دکانا اگر در پیشه بر شاخ انکارت چو نارنجش بدون از اندازد با من بر و طفل صیبت ز می چون باغش پر شکفتند براز ناخن چو کرده ای گره نا نهی بر دست پای تیر نمید که میشد گوی گردون آید برختن از دگر بخت از اجازت
---	--	--	---	---	---

فاد از بام چرخش ناک	بر انداز جهان فریاد فک	زمان صرم سازند با هم	تشنه غم آوازند با هم
یکی گوید زلیخا خوش نیست	که در ذات تبت یک نیست	و گریه شد گناه ما در او	که گرد و طعم مغز افند پو
ندیدار سلیمان آده پیر	شعار برین بر خوش جان	ازین غافل سازد عشق جان	بسی شهزادگان زار آده ها
یکی خندد که حسش نکشید	و گرنه یوسف از نسبت	گرش میبود دستی در نظر	گرفتی دامن تسخیر یوسف
چون در پرده عشقتی نگار	جوان از صورت پری کار	ندارد کاب رنگ حسن فگار	ز خوش عشق سیریزد زنگار
یکی چنین جندیش افشارد	که با این حسن غیرت هم	غلامی از ملاقاتش در بخت	نبایستی اگر با هستی مغت
گلی که صحبتش بلبل گزید	بودی عار اگر از هم برزید	تهی نیست آن سر غفلت	که در میان عشق نیست عت
سخن کوتاه تو بخت و دانه	شده مصر و در برین با	زلیخا سوزی از و سخن و	کتاب عشق یعنی داغ ناسو
چو دست اینک زانان بدارد	بدف ساز از یک گشت آرد	بر انداخته اند محبت نما	که دانندش خطائی فی خدای
چو یوسف محسوس از دید با	کند معذوری خوش اشکارا	ضیافت خانه ترتیب فرو	که وسعت به حاش عالم فرو
در دامن از نعمت هر چه خدا	چو نعمتخانه لطف الهی	هوایش عطر بار از بوی بو	گل حبیب تماشای وی بو
بوصفش پیش ازین گریه	گل مضمون توان رنگ بد	مقامی را که این بگست و ب	ز شرحش سیر در رنگ سخنگو
میوسف گفت کای و روح	ندایت به نسیم جان جفا	ز سودایت کلم شد داغ	می بد ما میسم شهرت پیاله
ز نام بر زبان طعنه دارند	ترانید عیسم می شام	بدین اندیشه امل آده	که گرد مجلس ارامیست
کنم شان صید خود دید	باب و انداز احسان اگر	که آمد رنگین بعد ازین	نباشند مبالغ جان بشا
بجوش فتنه حسب سرعت	نصرت آبی قضا به دست	چه خوش گفت آن که میم	که زیش سر آوازه بدست
نظر دارم که چون گلزار	شود زان شوخ چشمان ک	زبان آرزو پیشیم شاید	با حصار تو تحیر کم شاید
ز وحشت خانه ویرستان	در ایم چون تکلیف بر	ز همان پروچن نیز زبان	دمی حوئی رضای میمانان
ز رویت شایدین بپوش	روند از خود کند ز من و فک	دران خلوت چو کردی از نوم	درین کثرت نساخی میام
خجالت گر چه باشد بنسیم	ز دریا پیش و م نیزیم	قضا حاجتش چو مصلحت	سر حکم رضا یوسف بچید
مسلمان وز دیگر شد زنا	بجوش گل رساند گل ساز	ز نخوت گشت تعظیمش	گرفت از مهر یکبارگی

بجای خویش هر یک را نشانی	از دهرس بقدر پاری جاؤ	کنیزان مرصع پوش چالاک	نجدست شنا چون لب دراک
رسیدی هر چه مجلس را بجا	بدون غمت میکردند حاضر	درین معان هر یک مغرور	کشد گرافاب عالم افزو
زلیخا پیش شان بی فکر تمهید	دمی صد سفره می گسترده بود	تکلف بر تکلف چیده	یکی گردیده صد دیده
چو سیری طبعیت گشت نمایا	بساط حاضری کردند غایب	ز اقسام حلاوت بستند	چو ترشی دافع صفت حسنه
درین وقت اگر کنیزان عشوّه	در آمد بر سرش خوان ترنجی	نهادن بر زمین چرخ گل	دل صفر انیاز اگر کربل
زلیخا گفت آوردند شتاب	تسک کردند در مجلس آذا	درین دم شد خفته ناگه موز	که بود آن حلقه راز چشمش
که بیش از حد شاخ مهربانی	زلیخا کرد بر ما گلشنانی	نه تنها محولت کرد ما	هزارا کرام و غرت کرد ما
همان و خرم و شادیم	اگر وی سبزه شمشادیم	کسی دیگر چنین بزم مین	نخواهد کرد ای خوش شادیم
بجا آورد انواع تکلف	بجز مهربانی دیدار یوسف	برویش گر کند ما را اگر	دهد ما ضیافت راتما
زنان دیگرش تحسین نمود	بصدقش پیای لب گشود	که ما را هم بدل بود این	ولی میشد ادب مهربا
بمخون شد روزگار می کشید	نشسته چشمم در راه دید	ز ما صد رنگت که خود دانا	شنیدن را بدیدن گریه
زلیخا گفت منعی نیست در کار	اگر باشد شمار آتاب دیر	از آن ترسم که دیدارش	برگ دیدن از حیرت نشیند
گروهی از شما دیوانه گرد	گروهی با اجل همخانه گرد	حکیم بخودی بازو گشاید	ترنج آساجو تیغ ازیند
زنا زار لب آمدین عبات	که پراغراق کردی در صد	نویسم زور حبس می ریت	تو ساقی شوکی طرقت
زلیخا گفت وقتی کان می نور	کن این خانه ز محیا عطلو	ترنجی را بریدن گرتواند	بقطع این دعوی بجا رسد
باین شرط از زمان بر جای	زلیخا چون غبار از باد برجا	بسوی خلوت یوسف میرد	سرخود را ز پایش تا کشید
چو کرد اطهار مطلب بی تو	حکیم وعده وفا فراموش	از آن خلوت برون آمد	که لعل لاله شد ز خاک
زلیخا خنده ز دهرش چرخ	کنیزان از قفا کیده سنبل	لباسی در پیش کس حیرت	گریبان چاک میکرد ز خاق
لبازکان نمک لعل جوش	رخ از نور آتشی انتحالی	چو صبح انجمن شد گشت	که جای شب نشینی بود
چنان از سایه مجلس بر تو	که دیوار شکیبانی چو خست	زنا زرا اضطراری نیت	که خون نیرد ختم گشت
زحیرت چشمش انگر در قفا	خرام از پا در آغوش افاد	در آمد مشد بهو تحسین	که تیغ خود دهنده از خفا

یکی زخم از کل حیرت کف زد	گهر کذاشت شعبه صید زد	بر انگشت از یکی شد تیغ کس	ترنج آسوده آفت نخت ترا
از آن سیر صدف یاقوت چو	وزین شاخ آبنار نخی ترا دید	خانندان نمودن آن عروسان	خاستند بکف یک یک نین
رخ گردید سطح آن شمشیر	زنی چون زلف هرست و پاز	یکی گرسوخت دیگر با خون	گرین لبرتی و تهن بران
بیک جوان نسیم حسن کوش	برنگی کرد و هر یک را مشوش	زنان دیدند حاصل آن تما	که سر سیزد گفت از زلیخا
زرا گفتگو کند زب فتنه	بحرفش معترف گردیده	که یوسف اشرف الاولاد	طماک زاده عشی صفات
از آن آمد بر زیر عرش والا	که سازد خاکیا نر پایا	کسی کشیدش شیدا شد	بکاش میدید به سینا شد
لبی که حرف حشمت خند	زبانش خشک تماشند و دنا	ولی گزتاب مهرش زد کرد	چراغ دولت عرش نهو
از آن وزی شد عشق آفرید	چنین شایسته معشوقی دید	بهاجرن باگردید یکبار	ندارد چسبید گل سته یاد
ز سوسا شوا شد فرسود	نمی بودی اگر سوش بود	چو خورشید اندک روشن خیزد	ترا معذور دار و دلک مجبور
زلیخا گفت بود این مدعا	که یا بستی که بر حسن ریم	ندانم بران صورت نظار	که طبعم را توان شد چه برد
جز این کز من گزیر نیست یک	ندارد عیبی آن پاکیزه شد	اگر سوزم زریز رنگ آبی	وگر میرم بگر دانه گاهی
زنان گفتند گریه حست	بر خوانیم افسون نصیحت	زلیخا شد بدین تدبیر بسند	که شاید پندشان گشایدین
ز مهر و لطف سائیش خرد	نمائیش ز زندان گلزار	ز دشت نرمی ز یوسف گل	شود زنجیر ناسا نشین
وگر نه گردوش چندان پند	کند زنده نشین با چار چند	اگر ندان کند از خوش و بد	که تاریکی فراموش معانو
بیاستام مشو پرنامپیا	مبادا کم شود ظرفیدارا	که چون بهر زلیخا یافت نقصا	ز یوسف بخت می چو در خا
شب بخور این سودا چو بر	ترغیب نمودن زمان به صبری حضرت	یوسف علیه السلام را بمواصلت	ز حسن دل اف صبح نخت چا
زلی فانی از غریب و نخت	زلیخا و از قبول یوسف گشتن و به فتنه	انگیزی زلیخا را بجبر آنحضرت مقید	کثیر مغربی را بمنزرم ستا
زنان گشتند با هم توقف	ز دندش حلقه برادر دادا	گردانیدن و قبول آن شوریده	و این سوی لا نگاه یوسف
زبان جلد زبانش فرودند	بر امل ز سر زدن صدا	احوال و آن حضرت را بر زدن ستان	که بستند میازا زبانه
			لب تند و پیرمیا کی گشود
			چو مویچید بر فکر خطای



یکی گفت ای خوبی چشم خندان	بروی دوستی بجای هر گاه	از سودایت زلفها در گذر است	بهر پوش زخم دوستی مراست
رخ چرخ از دوش هر روز گشت	تنش در آب ترکان بخت است	ز احسانش جرمی کامیدی	معراج نواز شماسیدی
مکن لطف وافر خود را	فرهش باش در فکر تلافی	مکن زین بین از و ملش کناره	دلش چن گل گردان پاره پاره
گرفتی لبه کام دلش را	که شوی نیست در بار خود	کجا رسم ست این نیاوین	گرفتن قیمت و کالایان
یکی نقش می کن خاک آدم	تو له یافت با زن بود تو ام	حلال یکدیگر باشند زن مرد	خدا این حکم در روز ازل کرد
نباشد مرد و لایق زن گزینی	بود بخت گمان بخت تیری	چنین معشوق انچه مایل تو	تو چون داری شکیب از این
و گر جانی سر می داری بخور	که حکمت بسجای برینجا	ز غیرت خویشان را بگذر	ترا اول بکام زوی رسا
و گر تا کرده کار نیست شوی	فرود در آید صافی نفا	که ز دست شقت را ترسان	گر هست دست بختی تنیان
یکی مضرب زن بتا چنین	که کوهی کن شو پر خانیگ	که باشد طرف ل هر چند عا	چو پر شد میشود و حال جان
دل پر شکافه استخوان	بین در بسته مغزینان	چو بیند سر کشی از مهر سیاه	کند مهر در کسوفش عیانیان
مکن کاری که برگردد زلفها	گندارد در ره بهیبت پا	کند از باغ آزادی برین	نشانده در دل ندان شت
چو یوسف یکون جمع شوی	عبث بر آب میاشندش	چراغ شمرشان دوری نازد	تضرع پیششان بودی نازد
بغل آفتاب آید زیبا	نمود انشای صریح از کینا	که برینش این افسون نچینا	بیا تم راه بدکاری نیاید
بریزد و گر کسی در دل بهرام	سیاه نم خدای می شناسم	زلفها اگر کند خاقان بهرام	و گر زنجیری زندان قهرم
زمن کا مش نخواهد شمیر	مگر وقتی که دین گوید بخش	اسیر صد کار دار و جان	خوشا زندان فاعمال
ولی زندان نمی دارد و چو	نییم رسم آنجانیست آرام	ز دل یوسف چو تخم این عا	با نیشش اجابت و شتاب
زنا را شد چو این محمول حکما	که دودست از نهالهای لقا	ز سعی خویش ستر پانچالت	برون نقد در جوش و شراب
زلفها خبر دادند کان	ز خورشید و صفا دارد و کرام	خیال چشم جادو بیت نازم	و باغ خضرین هویت نازم
غور و ریش در پای نیست	که بی هشت کند با چون	مگر خدیش در زندان نشاند	کران میسر بسنی نهر
بروز زندان بهر دوران چو	طلا در بوتہ میگرد و طلا	زلفها آنچنان خوشن چید	که صد متو برش بکمی کرد
زیاده شرف با مومخت	با سخنانی نوبت بسخت	چو شب تابا غریب میگفت	که از یوسف بر سوخته شفت

نیم مطعون و لایت در و لایت	عجبه آنیکه سر زوز نیت	بهای که بر هم بکست آخر	نقصیت و ارش کج جهر
چو طوطی سخن شیرین گفت	غریب محفلین چو شکفت	نخواهد شد ز بانها کوثر کن	بزندان سازم پیشین
علامت جشمتیو	کنون هم نیت زرق کرانی	زبانم بست طفل نطق کستر	که بود زوزم بن اندیشه
چو سوزن در لباس زینها	شدی زینت زین انحصار	که خون مرده را نام میکرد	نمیدانم چه مشرب شود آرد
شدی عریان کج غل انجیوا	گر آتش را زین گفت است	نمیزد پشته بیا پیش بال	کرش میکرد فیل کید پال
هوا خنک مغری دارد	که بهت غما جی خوشتر و صبر	بشور آمده شمعین مجرشر	زینجا پیش یوسف و زدیگر
همانم که بودم کلبه زان	جوش او یوسف کای خطا	همان سبزی که شمع زباده کن	چرخ خلوت تم شود زباز من
که یابند از زبان جوش سود	بسرنگان میرمایه فروغ	دلش بخسب سازش روشد	زینجا زین سخن دیوانه تر شد
بزندان گستانی راسا	بهین خفت باز اشک از	نشاند از حماقت بر حاشا	برآورد از لباس اعتبارش
خرید یک و میشی در اوق	فراید بسیار رخ اخلاق	ندارد باکی از جوش غلام	ازین غافل که دیوای حقا
قفس باشد بهشت مرغ گاه	بگلش باز و شاهین چن در	بود زندان زرم باده خوشتر	ازین غافل که پیش نه پرورد
و مانند یوسف از زندان	بهستور کج فرمود آتش نشان	که با یحیی پیش گفت چنان کرد	دگر تعلیمها در کارشان کرد
بفرش زبانه آتش آلود	لباطعن زینجا بست بخود	نگو شد دید روی آن لارا	ولی هر کس که در راه ماسا
در آب انداخت خود را آبر جان	یکی ترسید دشتی ز طوفان	شو و بدنامیش کم شد فروغ	کمان بود کش کین بهر برتر
که ناقص تر بود کز زان	بکش از فکر زین نهاردان	که نامحرم بود تصویر دیو	زنی از خانه عریان شد باز
لباطعن دزدان کیشام	که آمد قصه یوسف بیاد	سیرینا به بند و گوش بختا	بیاست بر و یعنی بهوش آ
که خوب از چشم بد می بیند	بزندان در آمدن حضرت یوسف	که تاوشیشه زدم پیش سازند	دار از زشتی ظاهر خجالت
که از دندان زری باز بسته	علیه سلام و منور گردیدن	که بر شد بسته زهر رشته	بسیارین جن زندان
بزگی در در بسیار دارد	زنجی و صاحب حسن بختان	چو بود از جوهر خوبی شتر	بخوبی دیده تامل کار دارد
چو روشد خطا دارد و دارد	دل آینه در بگست یخیم	که تاوشیشه زدم پیش سازند	بهرم حسن بگرا میگذارد
غریب غلامی چاه و زندان	زنجی و صاحب حسن بختان	که بر شد بسته زهر رشته	چو بود از جوهر خوبی شتر

ولی چون از رضا گردن می‌فتی	زهر رازی بنوری ایه می‌فتی	ازین نیت اثر اید آخر	وزین طینت گمراهید آخر
خدایش کبریا فی ادا کا عدا	شار سجد پیش که دند سدا	چو در زندان غم یوسف در	ز صد زندان الم یوسف در
دران غمخانه مال شکر بخت	که از دام معاصی گشت آزاد	ز رخسارش در دویور زندان	ضعا دید و لطافت باو چند
که تنفش بچو ز گس در نظر	نمی شد مانع سیر ستاره	رویش کسب نکبت بخت	که کار نافه جیب جان
دران دود که گریست گریه	بگرد طوق نور از روش	و کراهی ز محبوس برآمد	برنگ پر طایه برآمد
گرفتار این گشتند لاشا	که سیر و آنکه میگوید از	چو بر خویش زندان نظر کرد	ز خود رفت و شعورش را بگرد
که نورست این ماس خرمی	چنان باید که موسی کرده طوطی	بفرمان شعور آن مرد وانا	بجائی ره نمودش خاطر آرا
ز زندان گوشه دور تران	قرار آبا چون از توکل	نکند ه فرشتا حمر نهاده	بهشت رنگ بود در قیام
دران بهشت یوسف بخور	ولی مفتوح شد بر رویش	که در زندان چنین جای میا	ز اینجا کرده شوقش مست
بخود دلزید و دادین را سر	که در دشمن بقتید بار دیگر	بچشم عاقبت بین کرد زندان	به گلهای هوای باغ عصیان
بیوسف خنده در زندان	ز اینجا در چمن گریان برآمد	ز یوسف دران این گشت و	که با جانی خبی در مصر بوده
شد این بوده چون دل خدا	چو مشک آنچو در خوش خطا	دم دل زنده کردین با چش	مذا مت گشته از انفس کش
رہی اشکست خام را	دل آله طلب نه سوسا	زمینی تاز بد خوئی خطر تیج	دل آله بدست آورد گریج
دل آله ز حرف قنیه کشان	شود گردن میجو شد پریشان	ز اینجا کش زبانه دند از	نیزت اردلی میباشان
نیزد جوش بد خوئی درین	نمیشد یوسف خود را دل آ	اگر راضی نباشد دل چو	ز اغراض بوسه و عضا
شود نسان چو تش کعبه	چو دل منعش کعبه است خاک	بیاست ز دل پیش آس	چو روح از مستی نفسم بر
که از جادو نیایم چون اینجا	در آمدن حضرت یوسف علیه السلام	غریزی ز بهارم خوار اینجا	غریزی ز بهارم خوار اینجا
قون بگردان زمان	بزدان و از شکجه تکلیفات ز اینجا	اثر دار دکن گوش افشا	اثر دار دکن گوش افشا
که باشد ماهی کوثر گرام	نجات و فارغبال بعبادت پرورد	نماندش بیکدم لم زردام	نماندش بیکدم لم زردام
فشانند آب به نم بر لب	حضرت پروردگار تعالی جل شان	کنند آتش مزاج و مشرب	کنند آتش مزاج و مشرب
مجوی از دل کس تا نتوان	خرا بیا نیست خوش حرف	بظاهر شود دل خود را نگه	بظاهر شود دل خود را نگه

یکی را بود دل زدم و زبان	نشد چون شمع تیغ و کنگنه	یکی بر عکس چون آینه پرداخت	دم از هر کس که سر زده داشت
ز نیکو داغ و مصای فسرده	غریب گرمی از قهتاب خورده	شده از حرف بگو خاقیر	سرایش کرده ده زندان شهر
شبی دل بخود داری بسپرد	چو شد صبح قناب طاقش مرد	ندامت بر تن شکفتن زد	پشیمانی چو سودا بر سرش زد
بطعن خود ز بار تیغ در میان	سوار شور و شبر خوشتر	که ای کس چرا اینکار کردی	چنان بیابکس ز جور کردی
نزد خود دور کردی بی کمان	دلت سرد از عرق شد کمان	که دم آینه شد ز تنگ طلب	که لب از خند می بندد بیاب
که راضی شد که این دای کجاست	که جانفش در تن زندان در	و در زندان گلی را زندگان	کنده گلزار دل را کوره دان
که با شرم کرد این فکر خاست	شراب عاشقی باد احرار است	گهی میکند مومی بست بود	که هست این یادگار است
گهی طشت فغان میبخت	ز با م صبر می انداخت خود	چو مردان گاه بگفتی زنانه	نفیرین دست بگشودنی بانه
که یارب بسینو اگر در چوین	ز آسایش جدا گردید چون	برک زندگانی مو کشاید	بچشم خواب راحت در نیاید
چو در چرخ سلوک دیده بود	چه بدریسی دو کم دید بود	که قطع هوشم از ادراک گیت	چو مقرر ضم گریبان چاک گیت
بخر کیم که بستند چندان	که کردم یوسف خود را زبند	مراد آب چو شبنم شیر اید	بخون صد شیمانی نشانید
گهی قیافت گوش است سوز	که رویت ای سخن چین زباز	دمی کاین جرم میزدن زباز	چرا از گردش گوی فریاد
ز بار زامید ریاض هم بدید	که یوسف را چه کردم کم نید	نگشتی چون حال خود را	نخردندی شرم گفتگو را
بدل میگفت کاش عشق را بود	تو خود می یافتی از صحبتش کام	چرا منعم نکردی من را کن	نعلطم بر دخم خبر تو زبون
اگر میشد دمی ز ناله خاموش	قیامت میزد از جاموش	بسوز می بین زاون خوش	فشانندی نشین خاکستر خوش
که شفت نیست سر درون	گرت میسخت میگردی	بخواست کرد ایمانی رسیدی	ز عالم در ره شوقش دمید
ز اشک آه برشتی حاش	گهی در خون نشستی که در	بستی بیری با نیش کردی	بسی بود پری در پیش کردی
چو شروق لباقونها شود	که تسخیر آفتابش را نمود	کنون که مدد بخت است	رهانید از کف دست است
مهرش را گزتری در دیده			نمودی مایه گز داب زندان
سیفی قرض کرد و داد و ست			بسی ستاده پیش نشسته
چو دادندش گرفت این			برویش کرد دزد مغرول
حکایت			
که گیر از شنش می وزان	بفش صفت زبون	بسی شد حلقه در پاسی	دور دوری حکم جانشین

درید ایام منشور شبانش	قلم انکشت بنی شد ووش	نماندش بر داز خدمت پناه	کسی جز ناظم قرض خوان
من آن مغرور الکف او بجا	نداستا بجوم قرض خواهم	بر داین حاصل عمر مرخصا	ستاند دیگری جان مصلتا
چنین اندیشا میکرد و خست	چمنها بشیما میکرد و خست	چنین هر روز شب و روز منظر	گهی نیز دوم از آتش گماندود
سراغ از بخودی میکرد خود را	گر کرد باد و ساز دگر خود را	بیا مطرب بجوی پرده این	بر آرا زحیم دورست غماز
که باشد حسن جود غیرت سلطان	غلبه کردن سحران یوسف علیه السلام بر	زلیخا و گاه از زردبان بلند پایه سودا	زلیخا چون فرستادش زین
ز غفلت زهر بجران کشید	ببام اضطراب دویدن و گاه از	روزن فروشی چون هوای گوشگیری	بجسرت در پشانی نشسته
نکردی نور چشمش قفوت	بخانه درآمدن و خود را بر درود یوار	بی طاقی زدن و بیمار شدن و بدوا	نه هر مویش سمراری میدید
شده باشا تلخی بهم غوغا	افسون اجرای رهنمایی و ایه صحت	یا فتن و شب روانه شدن به نمید	که نتوان دید جای سب
ز دی ناخن بدل کاشفته را	عزیمت زندان روزگار گذرانیدن	چو صنادل ناز مجروش بود	نموده خواب شیرین بافرش
چرا قدرش نیستی که دست	ولی از کوچ دهامی آگاه	چو بودی پیش این جبال کجیا	لگد بر سر که خالی از دفائی
بگیر دانه رفتن چو خامه	که طاقت گرشود با حقین	در آن دی چراغ آه روشن	ره پرواز و نرم کردن نوا
الذهر چه در سر کار چختن	ز گردش دیده را گردی نگار	که بخت تیره من بر تو ناید	نمود دیدی بگردش کردنا
فرستادی زندان بیکه و گاه	نمادی خورش و تلطف	گرفتی بر سرست افش را	انحص هر چه در باز بکشن
بگردش مضطرب میگفت و گفت	ندیدی خبر لباس حاکم بر	یکی را حکم کردی فل فشا	شدهی در آتش شب بخت
نمودی خلوتش را چون پست	خواس ظاهر و باطن بچ	پریدی مرغ آبی سوسن	توان گردید برگردت چو لوط
بهر جادیده و در پای سب	بدان سرعت که از بالا بزی	گشودی پس لبانش بیا	که میسوزی تو هم از آتش من
چو دیدی جامه مالش در بزا	بروش دیده گریان کشاید		سرت در داز گل خوشگی
نمودی بسکه بود از درد رنج			نمودی افسر از انوش
دویدی که پای قصر بیتاب			یکی را بر من سوسن نگاری
که از روز حج در زندان دریا			بپایش حلقه کردی چشم گریان
			مخاطب ساختی زندانیا را

کای در رسم گلچینان سپید	بالم فاده در گلزار تانید	چمن پرای حسن آباد غیب	برون کرد آن زندان مستقام
از ان شمع که خنوم کرده رخن	چرا بزم شما گردیده روشن	بهاری کش بخوبی اشکم را	چرا گل بر شاخه افشانید سنج
گلزار ناخوشی خوش کرده بود	چه به کاری فراموش کرد بود	که شد تا میسر امر و کار	گلستان کرد زندان شمارا
ز رویش روز با صبحید	شب از بویش ز غنچه غرور	رسد حکم آزادی گیرید	مردود ویش چون من نمید
چه غم می بود بی رویش زندان	که این مردون بودی تا بران	چو در بام سخن میگشت و گیر	چو اشک خود روان میشد ز گیر
در اعیان عشق را دانی بان یاد	ز وی سب بر در و دیوار فریاد	اگر گاهی بنان غنبت نمودی	زبان خود باز بر دیوار سودی
رسیدی گریه اش آب سرب	فسردی تشنه اندکوزه کردی	مرد و شمع بنان فشانید	ضعیفی سب جانش داد و سحر
شب بحر جان شعله در	که بودی ضعیفش خون سمندر	گلش در حبس ز سر سخت نیام	نهال آتش افروز اندام
شد ز دستش گرفتن فتن پا	بر در عیشه اش ضعیف اعضا	چو باین حال پیش در آورد	سراپا بچسبید چون شانه نمونده
که راه چاره باید گرفتن	نباشد که عشق از کار فتن	خطاب زغم گرانی چون رستا	تخلص ناتوانی پیکرت فتن
براه دل که خواهد شد روا	که خواهد خواند شعر عاشقا	نمی بودی تو گزنی که بهمای	چو در درگ خون دل پوشیده
شبی دزدانه میرفتیم با هم	بر زندان چون حبیب غنیم	تو از دیدار یوسف میشدی	سن از زنجیر تشویش تو از
چو بر نبض تنش زانمیست	عرق یزان چو مهر کاشن جا	که بیاری که دارد تنستم	بجای لالی توره سر که جستم
ازین شاد و چی روز سبب	که شب گیر در زندان بد	بیامطرب اگر میگشتی	توی کن پنجه نازک آوا
که قانون سلاسل تار دور	زندان را ز دار الشفا عارضه خطر	دانتن و شب بر فاقه و ایه	ندارد گوشه جز قفل زندان
گمید و باک الفت طالب و	دانتن و شب بر فاقه و ایه	رفتن و صبح سینه چاک بر آمدن	اگر با او نباشد در ره است
سراغ دوست گردن مایه	بجوش آورد چون گنبد	بقربانی گرسنه بگای ندی	شبش روی نگاه اصبیح مایه
که از زندان باید بوی بارش	کنده خود را مشوش دستم	بوسن باقی بود در و دل	ندان پس آن لبت خدی
بگساختی ند چون لطف خم	عبار خویش را بر باد رانده	چو روز و عده زندان بد	چو شد مجور سوز و دود و
ز لیخا آتشی در خود فشانده	در آمد مثل میر شرب ما	شب گردی که سیاه	سینه پوش شب زندان آید
بگردش کرد این فیروزه چکا			ثوابت و کهن نشسته

عس اول از غم خون کرد چو آمد بر در زندان کشاند کمان بودش که در زندان آید دش خطبرد لارا کی کشید ولی چون گشت پلکین شتا همارش در غزان آباد کرد شکر حسن و زاقرون آن گهی از چشم آن زیبا شال پریشان تر از آه خویش گشت و که بود از مروت در میوه بطاعت پایین شهر محکم چو سرانجه بر میشت ترا چو شد مولود حبس شتابان بدین اندیشه می پر دخت گاه که صاف عشق گردل دادید جهان ندان شد ریت گاه برین سرنگ مغرور می توان خلاصی بحر می اکی پسند و که خواهم یغیر نیک سپار گرفتارش امید از کس ندارد یوسف حجت جانان	پس آنکه بغرض ساز کرد بخت دوزخی بار داد خواری چس آن گل اندام قدش گردن زین کی کشید بهشت نازکی دیش سر را چنان بیخیم که در تر جان گاه سجود می کرد هر مویش چو چو ترکان چاکها بر خیزد بگردش چون نگاه خویش گشت که آن سوا شود رسو آید بخت پیوسته فارغ از دوا سرخو رشید را میگردید چو طفل مرد هفت بطرین جلامید و مرآت نکای	به بغیر لباس آینه می سپرد سر او دیده چون بخیگر کرد فشرده و چون غم غمش را شده شوخی چشم دلش همان سیما لطافت بر لقا همان از رنگ و بویش باغ چنان شد گرم دید هر یک برویش که چنان گشت حرا ولی یوسف بود آگاه از آن نگاهش را عنان بر میزد چو روی بنگه میسود و رنگ ز یحییٰ تا مهر با چشم خونها شد تسم که تا زمان سلطان بیست و شش گوی یار و گلزار	روانش مضطرب چو در بار ولی در گوشه بر خوشنمید گزیده رنگه یاقوتی لبش را غم ایما از موج ابرویش همان بالا نزاکت بر زکات گل از عشق جالش داغ نیست که آب فشانده یشتن بر پیش که فیالید از بسید و مجنون که دزدی هست پنهان گنج بهر جانبش پهلوی میداد زمین شفاف تر میشد ز فلک گل یار هیچی از رخ یا گلستان بود آن داغ شتاب نباشد با ده نوشیدن ناله گل یار در زندان تهاجید موتل بر درش سرنگان که حکم گیرد و درش ز خطا برویش قشایان در بند باز اویش توان یافت مگر هم خود بجارش یافت که بدی آیدش گوی سال
---	--	--	---



صلی بود باغ دلکشیش	فرات غنایب خوش پیش	میخ آسای از تیغ سجان	شدی لجوی بیاران ندان
ز شربتخانه خلاق و نه	به ربیک شربت میداد سگ	جلا دادی بدم نه به بار	صفا از مهربانی سینۀ مار
حکیم طوس میگویی دینا	که یوسف آفتاب همدی تاب	ز مجوسا چنان از اچین شد	که درد کفرشان در این بین شد
بان شرک را بنحو شکستند	که در خدمت تو حیدتند	رضا جوئی دل یوسف نشسته	شراب صحبتش را جام شوشه
دو تن بودند زانها محرم شاه	بجز می گشته ز نشان بگاه	یکی را آبداری منصب	یکی در سفره گسترده بنظر
ازین آب صفای طبع جام	وزان ناخیاں تنگی خام	شبی بدیدار این خوش کنی	طلب کرد آب صافی شاه پون
روان آورد و شوی بگرفت و	ز جام التفاتش گریخت	چو دم زد صبح بیدار چو	بیا خویش گفت آستین
که خوابی دیدم ما جز یوسف	نگویم تا نیست در صف	بود ما او نگر دو هم ز نام	چو خاور و مکرش بر دهم
تکلم با بزرگان خسرو کن	کشاید ز در دل قفل آهن	ازان خورشید خنجر جهان	که کشف را پیش آسمان کرد
ز قول فعل آن یکو انجام	ز لالای حی جوشد صاف الهام	رفیقش گفت من دارم تو	درین کز غیب آگاه هست یوسف
بقصد امتحان نادیه خوا	کنم اظهار روز و خوارم جو	اگر دست نازم شجوت	و گرنه دارم از ادراک و
پس آنگویش یوسف چون گل خا	شده آرایش گلزار گفتار	خنجیر کرد و خوابش تفریر	دلش را کرد یوسف خوش تعبیر
فرایا برویت را تجدید	و بد تبدیل محبت را امید	که فردا کار سازد کار ساز	و بد بال تقرب شاه پادشاه
که صبح از شدت ظلمت ترا	بخاکت سایه گل آب شسته	ولی خواهم که چون خلوت شای	شوی محرم شود کار تو بخوار
نمای قصه منظوم عجم عرض	که باشد دوستی بر زبان	مرا از قید ناکامی برآری	ملک را هم ز بدنامی برآری
کنده شاه از عالت گرفتار	بود قصیر ز دیگان خاموش	شو غافل بشکر رفتان	ز دام فدا و گان آفتیوان
نهاد گشت بر چشم آن جوان	ولی یوسف از آن گشت نازان	سروی گوش مالیش در آن	که آب از خون بچش شد لای غم
نمودی چون بغیر ماسول	تخل کن درین زندان تخل	بیوسف شد عیان از می پوز	شد حق را جان غریب فر
عرق کرد از نجابت لیک چاه	نبودش می نمود از پستان	باستغفار لب گشود شوست	که تا کی گیرش لطف خدا
حریف تجمائی گفت دیگر	که دیدم خوانانی در پیش	ازان بان طعم منجور ز دزدان	مرا آگاه از تعبیر کردن
جویش گفت ساز و شباه	منت را که خدای خانه دار	سمرت بچند خواب بود دار	وزان هر مرغ خواب شد کار

بجوش آمد که تمهید نیست خواب	چرا کردی این آتش کبابم	جوانش باز یوسف گفت گزین	مان هم خوشدیدی خوش من
چنین گفتمی تعبیر غماز نیست	برو جان اگر مطلب گزاف نیست	گو جز راست گزاف راستی می	چو سرزد میکشدش تیغ بزرگ
سخن باطل حق سر کن آباد است	که از دم سر دگرش درین آ	چو گردون مجلس وز دگر چید	برآمد آتش بر دو و چید
یکی شد دار پیرای سیات	یکی از شاه مخصوص ریا	جوان آید از گوی هر پاک	بشبه پیوست چون خرابه کلا
چنان نیز سلوکش جوش آرد	که شد ربا و دشب بیک نیست	دی صد حرف باشم بکلف	زدی جز حرف تخلص یوسف
بلی از که واجب دوست است	کیش در خاطر ممکن گذارد	بیا سرب کواثره در کن	پریشان یوسف از لاجن
که نزدیکت گزندان است	خواب دیدن ملک مصر و عاجز	شدن کاهنسان و دانایان در تعبیر	مقام آرا شود بر صد عز
گرت رو یز تن بخیر پیدا	و جوان آید از شرح حال ماضی تر	زبان شدن با اعتبار و طلب تحضرت	چو داری رستی چون آزاد
چراغ رستی هر جا بر خیزد	یوسف خصیت یافتن و بزندان یافتن	و از بهار کلمش برنگ بوس	حادث شد پر پروانه خست
ز کارت عقد که بر آورد	مطلب سیرین و اورا از زندان بر آوردن	گرفتاری که چپ بر برون	گشایش برین چون غنچه
نیخواهد کلیدی کابسته	کنده گل آشیان بازی خنیا	چو بخت آمد که وقت یوسف کا	دل پاک بست آه پیچ
فخواه از خلق یاری در تو	شکار تیر در آرام تیرت	کنده شایه بفرانش قوی	که از مکن نیاید کار و آ
اسیران گرتی چونید پیوند	برای ز شب زندان چو بخیزد	گران جوانی چشم آگهی دید	نماید قطعه نخچیر در بند
گرت خواهد درین باغ از کدو	چو پیلود سود بر پیلوی ستر	ز شرش خرمن فشان شکست	ز دم آید بر و چون بوی
صمودی رستنا را و شکر	صمود در کنار گدو و بو	ز تخراب سخن ندریش کردم	شود چون ابر نیسانی گهرا
نماید آخرش پرواز آید	شد هر عالم تنگی و حجت	طلب فرمود هر جا عا بود	که نقش حکم آید بنگر سبت
شبی سلطان صحران پاک	عروج جستجو اگشت چیل	چو استند کمال کهنه	که چون بدید شد بر خوش
چو جویش بر زبان گفت گشت	رصد بنده کف کوی فلک		لطیفش فریاد که تا باخر
فشانده بیکه غلش کشت			وزان می آید در شکر نیم
که شد را و جوشش فوقی			که غریب با سازند شش
خیران موز عالم خاک			چو استند کاف و فغان

سواش را جواب داد گشتمند	خام مقصدش را با گشتمند	اولی با خیال کن کردید	بکام از ده طبعانی نچوید
ز عجز دانش خود جمله در آید	برک خویش را می گشته زانجا	ز هر کس باو شده تعبیر سپید	بجز آواز پای ناله شنید
غضب بر کوه چنان گردید	که بر خود هاشمان نسبت داد	درین وقت آید از انجوسیان	برآمد تر زبان شد پیش سلطان
که عورت را درازی عیان	دهی از عالم جا بست جهان	سبا و انبیل این هفته	گل را ز می که خواهد شکفته
در آن عهدی که من مجبور بودم	را با بوس رتایور بودم	جوانی بود در زندان مقید	نمره از خطا چون یکی ازید
بفرمان عزیز ناخر و مند	بجرم میگفت ای مانده بند	چو عقل اقیض آگاهی شته	زمین اخضر گرد و زافر
چنان غیب دل بود قاف	که گفتی هر چه بگفته باشی	ز خواب خویش از بیدار	حکایت کرد و شد معلوم
شبهش گفت ای دلجو همدم	من چون دشتی این ارمنه	فرو بستن ظلم عالمان	بود با شاه خصمی بل عالم
چراغ بنده کی بر فروزد	که چون بنید صاحب بنود	سلامی باشد اکنون این خطا	که بگشائی در زندان سلا
ز ما خویش هذر آنکه این از	زنی دم کوسن لاری داد	بجا طرچه گوئی نقشند	گران آید فیدل پسندی
و گر میرا بت آید که کن سر	دلیل خضر و سوسو می کند	بکلم شده روان شد سوسو	نسیم غنچه را کرد خند
چو یوسف را در زندان غم	بخویش از درد چون بچید	چنان شد آید از شر پیمان	که چون فواره موشد شر
جبین پیش یوسف بود خاک	جبینی چون رخ گرد و خاک	که کردم آن غارش گنج	که کردی با من بیان سر
خدا و اناست کاین دنیا	ز دسوزین شرار شمس	چنان غفلت شعورم کرد	که یاد چون شود عوارض
کنون منم از خواب میرا	که سرزد گش از زنت خاک	نسیم بر ز شد یوسف کن	بقتل داده هست گسیف
بخلق انکس که از خالی بر	شود هم خود خجل هم یاور	با بد کسان انکس که دل	ز دریا کشتی مول را بکشت
دیده قطع تعلق و فراق	نماند خنچه چون افتاد دیوار	خجل نشین که از ایران جان	نمی آید خلاف مهربانی
بگو خواب شده روشن نوا	که عاجز کرد تعبیر جهان را	زبان دل گشود و کرد خطا	رؤس خواب پنیام جاندا
باناشائی جو ایش طلق یوسف	در آمد چون بد بگوئی کطف	که در آئین این خواب جوش	و صورت می صانع پیش
یکی چون زوینت بخش نوا	یکی چون ظلمت شب و شخا	بروز آنکس که بر دوشمغ تبیر	تواند رنگ شب را و تبیر
که گذر چاره نماید اجمال	علاج مشکل آینه در حال	دزیرش هجی بد خردمند	که بگشاید ز کار و تویند

نبودی عقل اگر در احوال	لحظه ملک دل از فتنه مین	نمود از کوشش گرد و سکن	نفاخ حکم تقدیر الهی
بود اینها که شد پیش تو ندان	بهر ضلالت سراجی نیکو	بگو میگویند آن اندوه سنا	که در تبیر و سیرم تو می رها
در اندام جهان ناگشته پیدا	عوارض بنیم و سازم ملو	ولی بن نبذاردی بچشم	بغم خود کرده ام شادی بچشم
گرفتگی که شش چون مگردان	گند دیوان بکل این معما	گردوی را بخواند در بر	که همت را شدند ذوالق قمر
من مطلقم را ظالم نمود	در زندان گلزارم گشود	شود روشن بر و شاد بجا	که من بودم جلا آن قدر بجا
زلیخا چندی از من کام چو	دلش آستین این آرزو بود	بسی پر زد چو شیطان کردیم	کس کیری ندید از گنیم
زمن چون عاقبت نو میگردان	بجو عصیان من ندان	گواه خویش کرد اول زمان	بدعوی برگشود انگه زمان
زبان بسیار دیده تر	ز حرف رستی در خوشا	بود کار زمان در بنده	بر طوبت تعفن میداد جان
بتصدیق زنان و گمراه	غریب خیسر گردید بدخو	بقیدم داد و دربان خیا	چنین داد و رسا داد و آلا
درین زندان کوشش تمام	که میجو شمع بخون چیده خیم	ز پیش کس درین مدت دردم	که داند و درس میدادیم
که پیشش ازین هم کردی	نیکو دی گرش بخوابید	ز قید نیست پروانه نیم	که شدند عالم شخص و نیم
ازین بنامیم گشته برآرد	بفرمانش مگردن گذارد	جو اندرم ندارم دل بید	که زندانی شوند آن زمان
ز عدل شاه بس این بخوانم	که داند پاک بودم بچشم	چو شد جبریل از آن میر	پایام آور بسوی شاه و سر
بیستایم پاک از من	بدار نشسته لطف الهی	که یوسف را چون داشت شکا	بجواب دیگری شد بخت پیدا
و من خوش گفتگوی بادگیر	باز گشتن آید از زندان	بعلل	که در بزم شهنشاه ملک پیر
سخن را چون شود بخوان	حضرت یوسف علیه السلام معروض	داشتن و ملک با حضار نسوان امر	بر او میگفتند از زندان
نفس را تا ده چون صبح	فرمودن و در مرآت دیوان صورت	بیگماهی آنحضرت را مشاهده نمودن	ز بند غم برآید فتنه
چو آمد آید پاک گوهر	وارکان دولت احرام راه سپاه و	رعیت با اتفاق ولایت احتشام	بزم شاه چون می بگذر
بر مردی تصدیق سفیان کرد	ز غیرت شد چنان بچشم	باجزار زبان فرمود ما	چو شد را چشمه آه و فغان کرد
			که تیغش بر کرد خیسر گردید
			گردوی از در را چون غضب دور

<p>با استقبال برگزیده خاندان نبوت مامور ساختن</p>	<p>بیکدم جمله را گردن زد شبه عادل را و رنگ جلالت مخاطب کرد و آتش خطا مسازیدم بحرف کذب هر چو دید از وی عزیزی بید کنه کاری که قائل بر گنه شد چه حاصل از دروغ بست زمان مصر از بیم سست که یوسف را خطا در آن وقت بهشتی آمدش را جلوه گشت رخش در مجلس دیدم چو دیکم بصله غرازا میشد فروم و گر میگردم دیدم بهمان ادب را از رعایت کردن زمن بشنو حدیث آن فو نبوت را مباهی کرده و غریز از غند من آزار شود زند هر دم ز عاشق لغو به کار می که روار و چو درش بسید گرفتار زان بهوای عشق تا پاک از بوست</p>
<p>که خود را اگر منجم میخوب حکایت سر کنیز از انوش بشرط آنکه ساز از دست و گر بر جسد و انچه چید در آن دیوان که معقول او کجی چون شانه عاج از بها بهر جان نقش پای او شسته شرابی از خم ایجا دخرده ز ما هر کس نمره از نوشید بر وی که هر یک بود ما زینچازین نوای غیرت او ز حال یوسف اینها را سخت چرخش و شن است از تو در اقلیم تقدس هر چه سخت بدین خود پس آنکه خورد و اگر گوید نازد بزبان باید کام با جانان شود گهی گوید که عصمت تبا چو جام می بخورد عاشق آرد</p>	<p>بدیوان خانه سلطان قاهر گریزان از نگاهش است بشوند از زبان گنجنا را خوب که دارد از چه در زندان تو شوی و مکسید از نا که را یکی گردود تقصیرش دو گرد بود انچه جرم از جرم بدر ترا شنید و گردیدند گویا کل عصمت مید و شسته که از نوشش هوا نفس ده ز شوقش تا بود و بود نکرد از شر مین داری گنج که میرا شل از بخار زهر خس بر محبت چون بهر نپسید بر دماغش و بدین اگر دار و گلی در غنچه است که یوسف بگیا افتاد و بدین و گر پوید منم فخر و ان بجدی کش و اوار و مقید گوشن پاکدانی گواست نکرد و تا بهی از خوش کام</p>

چو شه و است از قرائین	که زندان جای یوسف گشته بجا	بجاری زمانه کرد ویراند	بر دای ساخت مجلس را کرد
نخاعا گفت بادشاه عادل	من ار سعی عزیزم شاه عادل	عزیزم خود در چشم شهبان کرد	که ظلمی نخستین از نین جان کرد
ستم در دود مل چون کند عالم	شود بی پروا دوست شاه عادل	کنون آید بکوش از علم او	که او را سوز و یوسف دهم
قصاص ظالم این باشد مظلوم	شود فرامنده و مغرور محض	مقرر کرد که زندان تمام	خرام شب آن کیو سرجام
کند بابت شو خود را بستم	بآسایش ز محنتها فراموش	پس آنکه در لباس بادشاه	در آمد همچو تفت بر آفتاب
بر کرد آفتاب از این چون بر	بر آید ز سر حاتم زبور	کند تخت روانی را از نین	که باشد شاه دولت نین
خرام سوی چون در بهاری	و باقبال ابرارک و بار	ز فکر حین استقبال تو	چو فارغ شد شه صاحب
سرا با انتعاش از بزم زجا	که تعظیم عدالت شرط دان	روانشی خلوت اقتدار	که بنشیند راه انتظارش
حکیمی کو که دل را رفوزد	معجونی که مینا را بسوزد	که بزم او مستی را مقام	که پیشش نام می بودن حرام
خوش آن خرم صباح گشاد	بیرون آمدن حضرت یوسف	بسیار غرت از خوار می نامد	
ز چشم محبت بیداری نامد	علیه سلام از تنگنای ملال و سلیمان	و از بر تخت روان اقبال انگیه زد	
چون گرس دیده را در دهان	و از شاه راه استقبال بیارگاه ملک	حمیده خصال بر آمدن و معصب	
شب از فرمان چون در	عزیزه لایزال سحر زگر دیدن	شب از زندان که از و چون	
طرب شد ترکی تش از نای	برون از اطلالت آن	گل زردی می از بزرگ	
زبون گردید چون فزون	سران گشتند پایی تفت	سپاهی در عهد پیش محبت	
فلک طلس از خیمه نوزد	که گشت از گرد روی دید	در و فن توند بیرون اندک	
جهان و جوش استقبال	نکه را پشت بر دیوار دید	که داد آن صبح دولت تیراند	
غبار نزل آن عالم آرا	که چشم شاه دار و پیر	ز جابر جبت یوسف پای تاک	
چو یوسف با زبان خسار دید	شب بی صبح را آینه گرد	فشان از موختن بر خنجر	
پس از عرض عاقلان		بعلک شاه گل در جامه زر	
بهون در بیامای چو خورشید		از او رنگین بر روی صحر	

سواد مصر زان کز ارمیه	گل خرم شستی افتد چید	که خود را گوی مرغی انداخت	شدنی ناظم گواه ادعایش
پرستار را بخدمت پیش	همان تخت روان پریشان	گو تخت روان باغ روان	سپهر خیرش را انداخت
همان نو منطری پیشو غیا	ز آب گوهر و خاک زر آباد	بحا روشن بحر و گاهی حیران	ز بحرین آب بگوشش ناخشان
روان عراد و جولان طراش	چو گرد و بستی بر فراش	مشک چار دیوار از زینا	بموج چشمه سار تشنه آب
بغرضی کرده مخصوص نطق	کران خوروی بشیم حشمت	مبارک سیاه نشاند آب	که غلش سروری میشت
زبان گنجینه خسرو در حش	نگاه آینه شیرین در حش	پذیرائی سراپا زیب و زیور	سلیمانی ز غلش سایه پرور
با یای سعادت آن بخت	چو دولت تکیه زد بر کوشش	سدل شنبخش آرمین	ز سالک دقت از قاندرین
سمندی گرد آن تخت روند	ز هر سو چون ک غیر خشنود	بگرد گنج هر یک از دنی	رکابش قطعه چشم طلالی
ز بس شد صرف برش عوین	فلک چنان گدازد بر عطر	جانی تنیت خون درین	در هر جانب بزرگان بهر آب
کند در پرده تار و تیش نظار	فلک شد عینک چشم ستار	ز روی بروی آن شایسته	دعای جانی نگاه از دیده
یکی بران یکا و اصرار کردی	غریب اندک بخت ار کردی	ز بس کردند اعیان و اکابر	نثار مقدمش خان جواد
در این هر که سالی بعد زو	چو مشقت در گمارش فرو	نگاهش کلن سپهر گامه چید	ولی در پرده رو خند میدید
لب غنبت بدزدان خند نهاد	که ریز خون ندان خند نهاد	رهی طی کرد کربس شیره	نگوید آنگاه از طول نشت
خبر وقتی شدن لب و زو	که دو تخته نشسته شد نمود	حصاری دید و در ایشان	بدست و پرش غنبت در بند
گذشت از شش و شش و گشت	سوار در رکاب اعیان پا	به نعمت در ادب را خوش گشت	فرو آمد زمین را آسمان کرد
بشیران شاه را گردن آگاه	که از یوسف گشایش یافت	تغییرش جهان بخیر و شیتا	که خود را بهر شرف آمان دید
بجکم مصلحتی نیست یوسف	که بوسه دشته شد بی تکلف	گر نقش دست و پا جلوه بخشا	بسوی تخت داد و مردی از
رفیقش اتحاد آن دوسرو	سیر جاده شد برج و پیکر	بروی تخت نهشتند باهم	جلال و جاه شد پیوسته باهم
بگردنم خصلت ابرو	که رستند گردون را باختر	نشست بیکر کشتای سحر	ستاد که کما بایستی منت
ز شد که کرد تا حدی الف	که شد به توبه و از یاد تو	نشا و آواز در آسمان	که آن پدید آمدن آدش
بهر سو شد در این بس نمود	چو انجمن بر سر از دو خمیر	مرا حیر کرد و با لاله شمع	راغ انجمن شد و خورشید



زنگین میوه های خوش حلاوت	نایق و قهار یافت گشت	نوه جان نواختنیت سنا	ندیان مرجا گو بنده لبرود
تکلفها چو شد طم شاه و مجو	ز مطلب گشت یوسف گنجگو	سراسر کرده خاوت ثیر تفر	که بیدار نشنخ شد صبح تعبیر
جواب آموده یو پنهان شد	که پیش از گفتگو معنی چنان	بشگفتای خدیو ملک ایجا	ز عدالت مصر و کوه یوسف آباد
حدیثی چند گفتم زین فسانه	بعرضت شد مشرفی بسانه	گشت تفصیل آن مجمل مراد	بگویم چاره حکم انقیاد
قوی تن گاه و بای شیر گردن	سر آمد خوشهای از آن سخن	که مرگی گشت و صحرای یو	بچشم دور بین شاه دانا
پس آنکه هفت و دگر بار و ده	برنگ غم شهای زرد روی	بر آنها ناخن چیدن بنیا	ز بون لایغان گشتن سنبها
ترا مان فرمایند از اگر دوا	خسان گلده ستاره از اگر دوا	دلالت میکند بر چار سال	بشیر ز خوبی و نا خوبی حال
از آن بخت آسمان پیش گستر	زمین شکست یوسف و هفت کج	ز یکجفت آرزو و هفت کج	و دیگر عاقبت هفت پر کج
بخواست پیشتر از اطفاف جفا	نمود از وسعت تنگی خبر جفا	که دنیا را ندانی بی دورگی	کمی رحمت اقبال تنگی
درین ایام کاغذ و بخت	جهاز از روزگار خوب و بد	بخشگی ابرو دامن می فشان	هوا از دانه خرمین می ماند
بود سر بر بخت صاحب ملک	میطیع حکم و بقا با و فلک	دی فرمان نکان و لایک	کمربند در کار و زحمت
کمی از حاصل پستان نمی	میسر و بقا نام خوش نسبی	نکته ز نوشته واری از بار	کمی هم طرح خرمین ناز بار
نه بنید تا شکستی از زمانه	که نه در صد ف و نه خنده	ببین تا بیری روزی گریه و نوم	ز دید سبزه جز آه مظلوم
شرافشان شود و بخت	زمین تنگ افکن و بخت	پزد و سودا سستی قانک	شودان در تنوش اسباب
ز قضاوت از دندان درم	که در خسار گندم گون تویم	شود در ریشه سوزی چاک	چنان که بریم سوز و موج در
شکم چید از خرمان گندم	چو بنیان تنی بخت مردم	هر که طبع بر جانب خوابی	که بریان چاک بر سوختن
توانی قضا را دست بخت	عظم شدت خطی شکست	در روزی کشاد و بخت	گر فتن بست مرز و جان از
بود و واجب بشکر حکم بر شاه	که بنید فتنه بر در سیل در	ز آفت خلق را باشد بگدا	زمین را بر ابله گداز
بکار خوشه انسان افشار	که از مردن جهانی را برآرد	گند از او در تحصیل حیرت	چو حاصل شد گند و حیرت
بخش رخ فقیران بخت	طعام خسروی از دست	و دای در بیماران بر دور	بسا از مرز و فرود دور
ولی باید درین کارت ویر	سیما فطرتی صف ضیری	که ساز و چون بلسوری	دماغ گفتنت از خوش بگری

<p>چو بامتیغ ز نیک کش زبانه چو از تقریر یوسف یافت شانه بد و گفت ای بکار ملک لایق نزدیدم از تو بهتر کار دانه ز هر کس ایات پرش کردم فلان نسلان ملکیت نرین ز بحر گفتگوی شاه کشور سهار کیا وز دجوش از زبانه چو ریانش نهان غمت بود بحکم نضت انکه شد روان بیار ابارگاه خوش بیا بزرگ باطن از اقبال نگاه</p>	<p>بسوز بال بخوی زبانه که دارد دل بقدر خوبی گانه دم علم و عمل چون صبح صفا کز ویا بد نسق کار جفانه ترانای بنای غیش کردم فلان کشور باقطاع معین چو گوش حاضران گنج گو سعادت مست گردید آینه زالطافه نیسان لطیف بسوی خانه خود خسروانه</p>	<p>دو صاحب دل چو با هم یاری بدان گفت ای دوتو کار دانه ز غیم بود و اقبالی حواله بعد از انیکه در عهد من نیسان توئی من بعد یارم جمله غایب بروشین بصد ملک انی نار شاخچه پنهانم و نخست سپیدان از آن چرا دعای شه بظاهر کرد و نهان بیانا ظلم که یوسف یافت و</p>	<p>جهان است هر شیای منی خلق لطف از مدبران که ما هست سپهر شمشیر کشیدی بی گناه از زندان توئی زین پس عزیزم بچرخ که چون من در ولایت شیرازی در تعظیم بر یوسف کشود که شد با شتری همکار رهرا سپاس آنرا که شد او از فرمان بعزت تیکه زد بر تخت شکست</p>
<p>چو کل چند رخ زیبا دیدن ولی زان تازه گرد جان عشاق بود در کار دنیا فیض بسیار سزد که عدل جوان نیت مد اگر سلطان عادل بت ترا نظر بر غصه یک شکوه گستر بفکر کار در ویشی غنون ده و شهر از علوش یافت بخش آبدار پاک طینت</p>	<p>شرف اسلام یافتن ملک و اهل مصر از برکات انفاس و دعوت حضرت یوسف علیه السلام و تاج وزارت را بجوایز نبوت و سلطنت مرصع ساختن و از روی کمال استقلال وزارت را بلوایم فرمانی پر داختن و در کدشتن عزیز و مض الموت حسد و خوار سبزه زرخیا مستولی شدن در خرابه یکبسی بسبرون</p>	<p>چو یوسف تیکه زد بر سر نهان ایمان را منصب بار نیان ز شوکت آبرو و آبرویش دید</p>	<p>بتاریخ جلوس گرام نیکو دو مباسی با مفا چو اقزاید بخورشید زمین وزین و نقره زیر کار کا نباشد کارگر کنی غفلان کا وزارت چیست تمام تو کم از تعمیر بیت اند نباشد بود با ختم صد قرآن برابر در و دیوار گفت الحمد لله شریر از اچمی در خون نشاند که رفوی قطره زد در دهان</p>

بکارش کس اقبال نخبید	بهر داری علم کروش چو شوی	چنان بست ضعیف از او کی	که خس در ملک آتش خسرو کی
برنگی بارگاه معدل چید	که غیر از ظلم مظلومی نمید	رواجی ایت بهواری سونا	ز دنی آتسهر در خسار خوان
چنان در راه تقوی امحل	که شد تبسح خوشنوا چو حال	چو در کار دین از شستی	حیا متعار بسل رشستی
خطیب خامه کش فبر نیست	ز فردوسی بدینا جلدیست	که یوسف شعله شمع بوت	منور ساخت چون محراب و
بران شد ابروی شاه کشور	کشای کعبه اسلام را در	بهنگامی که بر طاق رست	بال وقت میزد مالک و
بجی کوئی در اگفت شاه	که ای تاج سرشاهان آگاه	در نیت که بنجم گشته فیر	شهر را داده قربت نور
ندیدم از شعور چون سب	زادر اکت بخر مشک کشی	تمیزت در پستند دل	بجی رو آورده تا بدنه اهل
بدک نیک بدقا در چانه	که بی اندیشه فرق از تم نو	عجب دارم که با این عقین	پرستاری غافل زیر
بی کش صدره ز زر گرگز	نمیدند چه خواهد شد چنان	پرستش از زید دست زنا	بیاد زر کن در کیسه مار
خدای یحسین نیکو نباشد	که ز زر گرگز نباشد او نباشد	اگر داری نظر نقش هستی	سز زر گرگز بیت زر گرگز
خدای کش توان زد و یصل	بود چون بنده خود و نگدا	خدای را پرستش کن که افلاک	بجلم دست مزد و کف نما
فشار دابر بار تا بار	زمین بارشکا خد تا بار	شود تا گوهر باران خمر	بهوای خشک رسا ز گل
شب روت و بخت است	ترج جان یک و بوی قدر است	دلت را کرده روشن باد	کز او دخت شمع زندگانی
جز او هیچکس فضا نیست	به بین آن آسمانی زین نیست	تا شیری وحدت است	که شده را دو و شرک آتش جان
بت غفلت است و سبک	نصیبم کن خدایا قرب خد	بقلب هیچ شده فرشت	صف آراشد خلایق را به
به سر غم پو کرد و جان	بکشش کافری آرد و ایدان	بکم دقت از میان گهریست	ز روی مصریل کافریست
چنان تعمیر سلام آرد	که بت شاکر و سجد کند و	دان کشور نماز پر و	کسی دبت پرستی خرنما
برین تو فیتی یوسف طغ	کمال شوکش زور در گرفت	شد بدش خلق کیدل از دین	دوئی برخواست شد سوخته
ز احسانش چنان شرمگشته	که مغرور را بکش بگشته	گر از آسازای خان جیدر	بغلبی چند چند بی انگیز
چنان فرو دیز و احش	که بقیعت جانش غلا	غزیری نمیری خوگرشته	در افسوس را دیوار گشته

چو یوسف سرتون دولت شدم فرسوده و کار تمام اگر تقصیری از من دیده بود نه غافل که دگرش من خیرم چه میشی دشت برین خر و خوک چو شمع انجبت بر خور دارم گراو بر باست مرغ چندان نیم بزرگی باله از فرزندگان بچشم اعتبار قیمت اندیش ز بی خبری که دوی خشک است سرمحور نشو و نسایم جوابش گفت غوم من محروم ز تن پرور شدی که کام مسل که تب در سینه اش نشاند چنان گریه دار از ناتوانی که در ریخه پایش جلی نه باطل برگ آماده شو گشتی خورد ندید ز روز و شب الا دور نمودند از حضورش و ستانم مرا از اهل دنیا چشم می راند	توی میدیدم سیزده خیمه آه چرا در رم فلندی آخرین کار ز خدمتگاریم بنجیده بود ز نادانی برنجیش کشیدم که من مغرورم او گرد منید سرسب و لث بشیر کردی که نتوانم کشیدن باز بید نه از اطفال اندک سالان	مخاطب شاه را میگردید حرفان وی از شاهان بنده کسی بایست بر جام نشاند سروت کی ندان نقش برود تعبیری که صبح آتش چو من کی در عمل فکشتاید هنوز از قوتم بازو نیستی ازین غافل می آید جهان کار	که ای یوسفی از قرب تو جدا کرخ دوازده شطرنج خنجر که باشد به زین در کار دارم که باشد به حکم خواجگانم و بعد از از ما نهاد زمانش کجا از غنچه کار گل بر آید ز شان شوکم بهلو بهیست نه از جسم من لیش و پستان ز صد صندوق باشد کفایت معاش چون تو بر کوه گردان چرا بروی من بستیدین چو من بکار و پیدان عیار بجای بود در تاب سفت برون گرشو زردیست ده و شهرش و فاعربانم که گریاست بر جامی نه با سو صحرای خاری کرد دروا سباده کیسه بی زکات است چو بر گرد و بهر سراه آید و اگر در کوزه آبی کر بلا نید
حکایت			
طرف گردید بنگ طلای ده فریبی را که خدایم تو توانی که پرادی زینت شکم بایست باشد بهتر از دل در اعضایش گریه فلک انداخت که پنهان شد چشم زندگانی که سازد قهقهه اش را گسخت که هر آینه باشد رونده در وسعت بر وین است چو جوان جویت میگردم گر در روزگار مالدارای	که جریان میکند از بهلو من ترا چون قربش بان شیدم اگر خواهی که یابی اعتباری سخن کوته غریز ز شک و بلای بدتر از درد و وحشت جهان باشد خط مشوق برین مضنون سلم می پرورید زینحای عزیز تاج اغیار رمید از مجلس احیان و رهبت در روز و شب غلغله اگر داری کفالتی گداید	که جریان میکند از بهلو من ترا چون قربش بان شیدم اگر خواهی که یابی اعتباری سخن کوته غریز ز شک و بلای بدتر از درد و وحشت جهان باشد خط مشوق برین مضنون سلم می پرورید زینحای عزیز تاج اغیار رمید از مجلس احیان و رهبت در روز و شب غلغله اگر داری کفالتی گداید	که ای یوسفی از قرب تو جدا کرخ دوازده شطرنج خنجر که باشد به زین در کار دارم که باشد به حکم خواجگانم و بعد از از ما نهاد زمانش کجا از غنچه کار گل بر آید ز شان شوکم بهلو بهیست نه از جسم من لیش و پستان ز صد صندوق باشد کفایت معاش چون تو بر کوه گردان چرا بروی من بستیدین چو من بکار و پیدان عیار بجای بود در تاب سفت برون گرشو زردیست ده و شهرش و فاعربانم که گریاست بر جامی نه با سو صحرای خاری کرد دروا سباده کیسه بی زکات است چو بر گرد و بهر سراه آید و اگر در کوزه آبی کر بلا نید

چو حالی شد گفت زین گورده	شود اینست بزدان موش نیا	بود گردانه چندت در اینا	چو سنگ سیاه چخت کشید
و گر آن نیست اینست از اینا	غیر آسار ننداشت بر د	خوش آن کارف که بر نیا	خود در گوشه چو پنجه در گوش
کسانی را که عمری داده کام	شود ناعا چو برگردید ایام	مرا از پهلوی خورشید است	چو شب شد میدرد پهلوی
شبت شمع است گزنیانی	بزدل است گزنی بزاری	گرویی که غلامش نشو	گرفته خلعت اقبال و دوت
ز عریانیش دامن میکشید	بجای جامه لغت می برید	غلامانش بسوی هند	سفر کردندی زاد احوال
کینان از قمر و شاد گشتند	بفتوی گریه آرا گشتند	زلیخا شهری از رونق	بغل بر یک جهان آتش گشت
مقیم گوشه گردید چا	خراب از بام و در و این	دلش محزون بکج سفت	زدست رشتنی نمیه افتاد
بدل شد طهر بخش بجزا	بران هم بخجیا از خاک و سوا	شد از تاج و خنک چند	که این شد لبش از خم دندان
تنش کربس طلبت گشت	نفس میزد صد میکدر بخیر	ز اعضایش لطافت بود	بخود چون آن پستانش فروز
کینری بود دغواش در آن	ز پنج پیری آرم رفته از کام	در آن عهدش کمی بگزران	نشد بر گوشه بالین زمین
بجز دشتش کسی بر سر نیام	برویش غیر ناخن در نیام	اگر بر سر نشاند چنان خاک	کسی که روشن گشتی غیر خاک
و گر صبا چون بیا برسد	جهان نوحه گر نامش نبرد	ولی آن عشق آتش دم نعام	سراپا صدق محکم بی صاد
نمی آمد بخاطر ماه ماش	که روزی بود جاتجنگش	بهاری بود باخش ملکه ای	سوار باد پایش حکم جاری
پسای درش میزد پلاک	جهانی برش میزد تار	مکانی دشت فخرش انیر	مقاشش بود زین تاج همی
در آن میرانه عمری لب بر	ز گنجش دزد پیری سیم و زر	دکان بر چید صرفه ج	رواگردید قلب ناتوان
شد آفت را جانیش لطف	چو یوسف مردک افتاد در	سفید بخت چشمش را	پراز برک سمن شد آشیانه
بکاک کی چنان پریش چید	که الماس از سلیمانی تر شد	چنان سپید تر کانه باجم	که شد راه تراوش تبه نیم
بناخن بنیه کند تا بر خضا	که برگ گریه توان کرد بی	ز حسرت که چنان میگشت	که نقش خاشاک گردی گشت
همان باید یوسف سخن بود	همان اندشوق یوسف سخن بود	چو قرآن سخن پریش می	بغیر از سوره یوسف سخن
نکردی جز بنامش خوش را	که باشد یک نگین صفا	پناه فرقت یوسف در	شعشعون بر کشیدن و راد

بکرم خودی آن پرست اگر نوسید گردیدم ز دیدن شود وقت مرورش تنی بپوش ز فیض آن مغرورن پیچید بدیهه چاکشاید بی تکلف بیجا کی شود دیوانه پاست نیباشد مکان عاشق زار خوش آمدگوشه زور کار نوسودا در نیستان بندر کا حصاری بر دوشن یک دیوار بزرگین رسید چنان و نه ولی در نیمه صد شور و شرم غلط گفتم شبی بود آن کج فاعل ضعیف از نواز عشق نیم نیز در شراب عاشقی چو نظایم کز قلم میرحبت پرین زلیخا دران تجمانه مردم ز پریشان زدن دیوانگان بدین چشم دار چشم بد چو میداد محبت چیت با	تکلم کرد کایار فساد شود باری لم خوش نشیند بگوش آواز پای شکرا و پی نقل مکان آماره گردید حرکت نمودن زلیخا از ان خانه تحریک بقیاری و بر سر راه ازنی خانه سختن که عشق اول حسن آمد پیدا که باشد بر سر راه نگارش تعامی ساخت ازنی در دیار بکاشن سیمار گردید عمار شدی ساکن زدی خرا چند بخطش زنی گشت و گرد علما بر سرش در موج آبل طباب خیمه توان بست بر که دی سرتی میبود برود محرک عشق شدنی حسن شیرین چو دیدندش آمد پیش برین ز شوخی درانی آتش که دکانش خصوص از یوسف خورشید حسن سیم و زور و دگر عشق	تیا یکس دین دیرانی آبا بجای آرزو دارم توقف دماغم بال پر گیر دزبوش بیا ساقی که عشق شوشن فرا ز شهرستان بهر راه پیچ زلیخا مطرب ساز شکسته بطرح چشم اما چشم گریان به پشت افتاده کوئی نمک دران بخت شد زور دانا زرد و تو خیمه جاهش فدا ده شکوه عشق گر خواهی بد مران بر مردم افتاد چند مدار از دنگ زرد عاشقان گل عشق ست زنی رنگ اینجا ز حرف بی نمک تلخ او بش یکی میگفت ناله ملک چیدم یکی میگفت این نیست من گرفته راه بریوسه کنین	که گوید حرفی از یوسف شوش که باشد چون شدم در راه دل جانم کذر دزبوش ستم پر سینه مایه بر لحن نمایم عرض حالش پیش یوسف زیر ویرانه چون میرانه بصحر چون در آید چاه چو نی در ناخن حسرت نشسته سفید زگریش گردید رنگ هواد و دخی بادی بر بوی چو شیر خمداری در میان طمانی چند گردش ایستاد مدار طبلگاه ناتوانی که مار افتاد دست اندر که میجو شد کل خورشید برین که ناظم بر ورق شد یوسف شدندش بر جراتها کجا چنین دیوانه فروتنی ندیم بد و حسن دنیا رستم فلکن برآرد یوسف نیار از چاه
--	--	---	---

دین من کر رضا بودی محبت	لی این خدمت کشیدی یحیی	العبد انسان بود دیگر برب گور	ز نذر پایی نیا بود سزدود
سوال خلق را کردی اشارت	که گو شمر را گزافی کرده عادت	و گر گاهی جوانی کرده نیشا	فکندی مستمع را خنده ناپا
هواگر بسیار دگیری دین کو	کری پیدا کن با او سخن گو	کشیدی این تنها لیک محو	نگشتی بل شدی اینجست محو
که تاب ریخ در راه دلارام	دلالت میکند حسن انجام	سجود با کن یوسف صبح پیا	سواری را که رستی چو خورشید
زمین در شش طرف ایوان	زمین خویش را دیدی چو گردان	ز جوش لشکری دریا عظام	نمودی کشتی گردون تو هم
بحولان هر طرف زیرین کو	کلید آسمان کبسر دانی	سیان قلب یوسف مرد کانا	سواد الملقی چون چشم دلار
خرامش باغ دولت را بهار	سبیش که شوکت رسد	چو زگر شاه چری از زر سیم	کشوده بر سسنان آمان عظیم
نسیب چو شان چوبه ان	شکستی شان بی پروا هوان	زینجا خوش شدی از خوش دم	شدی خندان گشتی از ترسم
که این غوغا در جازا حیات	نماید ره بصدر التفات	بطیعم بریزد این شور استقامت	که بوی ندگی دارد وقیات
بر حمت رفتی از نی سبب یون	چنان از پنجبای نغم دل خون	نشتی بر در و کردی تا شام	بچشم دل رخ آن با سیم
ز یوسف مغر جان کنی محط	قشاندی به رخ باب اگر لشکر	طییدی چو شدی طوبی بکانه	غبار آلوده تر گردیدی اندر
که شاید رخ تو از سود جا	که انجا رخ یوسف سو جا	پس انکه با پر بال غم و درد	بکج آن فتنه و از میگرد
بقدر آرامی آفتاب شست درو	که کامی کرده بودی بخت حاصل	چو میشد روز از این بختیاری	شدی شاکر خاکش آب جاری
غموشی را سخن پر داز کردی	شکایت را بلند و از کردی	که چون من تیره ایامی درین	ندارد یاد و غرضش آزاده
وجودم تا با یجاد آشنا شد	چاکر دم چا و دیدم چشاد	یکی کردم خراج روم و دری	خریدم یوسف فرخنده بی با
کنون آن شاه من نیسان گام	مقامش تخت ز این جای جا	ز لطفش عالمی شاد اندرون	بغیر از من که میسازم بدین
نیگوید زینجا را چه افتاد	که گو شمر را نمی فالد بفرما	نیگوید چه شد آن عاشق زنا	اگر دم ساعتی گشت صبا
اگر او بد کرد و باشد کرده است	چو امن بغیر بخش را شویم تو	بدی که عاشق دیوانه شود	بر عشق و عاقل پرده پوش
ز تناسل خطا کردم و مشا	بسی فکند است این شمشیر	دم این نکره با میر شرب و رو	بنور سبزه با میر شرب و رو
هوان هرگاه یوسف با صد غنا	بسمت خانه اش میسر بختنا	برون می آمد و تر قدم درد	هوان کاری که اول کرد میگرد
غمیشد کنش گفت لیک	که فرصت دور و غوغا بود	بسیاسی چون رنگ سلام	بریزد ز شیشه توجید و جام



<p>که عاشق مست و حدت نگرود میان عاشق و معشوق حاصل دل عاشق چو گیر و شرب یا دود تم تغیت با حقین چشم یکی گشته افراد مقوا بخی پیوست از گوسن گهی آتش چو قصد سالن آ دام از وقت یوسف خرین بود اگر میرفت از خود نهفته شبیشیت خود و تنک پرستیدم بجای دل مست ز بس بودم بسایت یوسف خوامیدی بخدمت بادور بندرت در گنجی خست ساق سلمان ابل مصر از خاقان که کارم گرم شود مشکل درین تو خود پروردگار صاحبان مرا عریست می بینی بدین که از دیدار یوسف چشم شام و گر نام بدین حالت کهستم ازین بختاردم منیر و زدم</p>	<p>اکاه شدن لنجیا تنک اسرار و توجه نزدیدن و آخرت شرکت را بسک توحید شکستن و قبول ایمان و خدا پرستی کردن که گردیدند پشیمان اجرا مسلمانیت مروی پیشین ازان فی بست کرشن بینا دش در چاه غم زندانین بود نمیشد بر دشمنان که رفته نشت وز دزدیدان زینک که ستم بطاعت صبح و شمت شعبه داغ ناخن خورده بود چوب اودان که به پرز بجی کردوشن خجست خود شدند و من زار بر دمانی گشایش غیم لطف تو در کا چو امانیده خود سرگانی همیکو دی چراغ محبت فرو تنم نیل ازالم خواهد شد از که می نگار خواهد کرد ستم صبح سحر ایا کرد عالم</p>	<p>کار عاشق بسینا نگرود نباشد خرد و بی از غیر بحس شود شام و اقش صبح دین دوئی را هر که در قلب و شمت که از دیدار خود مست و مست ازان فی خانه بودی آتش افروز درانی کردن جازه خاک نه انگس طالع غمخواری اودا کسی ناله پیش گوئی خست خدا و دین اید امت شمت براه طرست با فشرم سریر سروری شاه بودم گفت جان مقابل می نشام گر فتم بندگان ت را بی دست بدین خلاص کردم بنگیا برافروزد غیرت تاهای زور و بیکی چون دل خرا نظر دارم که چشمم را دی نو با خلاصت کنم اقرار دیگر که نومیدی نادر دامن خل صفای نام را برهم زدن و زدن</p>
--	--	---

صدای کوسین آواز دهم	نگه از تار که گردون عمام	زلیخا ناله پید از تر هر زهر	ششمان شبستان آن لافرو
بسی فریاد کرد اما ز یک تن	نداشت چست پخت پیشتین	چراغ ناله با پیش کی شمره	نزد بر پسته گوش ستاو
بجای خود خنجر گشت زان راه	چو شمشل اشک آب آه	زهر رویش آمد دست حید	بکشتن شرک آلوده گرد
ز جابر دشتت راست چست	زدش سگ چنی فانی گشت	گموز پار با کثرت مبین	که تخم وحدت افشای چست
شد ز هر پاره اش تعمیر در حال	بما یون کعبه امید و آمل	بسر ز دور زمان از کلین آن	کل لا تقطوا من رحمته
تعمیر خرابیهای ایمان	زمین گل کرد و در از آن	چو شست پاک ل اغسل حید	بدرگاه خدای پاک ناید
که ای سر ما یاسید و ای	بر حمت و سیکر آه و زاری	یقینم شد توئی دزد بر بال	زمین و آسمان را فوق فرا
کرم خوش باگانی از تو دارد	ز حاجت روان از تو دارد	شهاب زابر بر هفت کشور	بزرگی ده توئی الله اکبر
ندارد و بدست گردون برگ	نباشد سر بزرگی چون برگ	لبش گر سکه از نامت ببرد	گدای مرده نقد جان بگیرد
تجلی دارد از نور تو هر وقت	دلیل شعله نور السموات	تو یوسف را بدن حسن آفرید	تو روح عشق در جسم پیچید
تو پروردی بنور خود گل او	که گردیدم دنیا پس او	تو سودی سر زلیخا بی کجور	که چندین چشم اعمی ادا بدو
کنده بر صبح فرمان تقوی	جوانی بر حسین عالم پیر	مرا هم آرزو باشد که فیروز	کنی با آنچه کردی باشب و روز
جو انم سازی از پیری بزم	دهی چشمی که یوسف کشیم	دمی دامن لب زین گفتگو حید	که رنگ شب نبوی صبح گرد
برآمد آفتاب مکه داری	علم زد بر سر کوه سواری	زلیخا باز بیرون رفت محو	چو تیر حبه از دل غرق و غرق
دمم امر و پیش از ناله زار	سریت کرد یوسف را خوار	چو یوسف را هم سلام بخا	نهائی کرده بود آن دنیا
کران گم گشته ماه تیر حو	نماید بعد از پند و رسا	بخو و میگفت آن سیکین خجاست	که هر جا رفت همراه و کار
فیدانم چه شد آن درو	که هم سرور در هم میدویم	جفا از دیدم بسیار دید	و عشقم جای کام آزار دید
رسیدی گر بستم تنش امروز	تلافی را که می بستم امروز	سرخان محبت می گویم	ادای حق نعمت نمیدوم
بکوی دیده بید و سلا	گرش مار دگویم نیست کاس	بگو پستت شکر اهل دنیا	مها و این شیهه بالا ترید
مباش از دکر خیر ان غل	لکن بنامی خویش از خدا	درین اندیشه چون بدین	که می آید را مقصد آن کرد
چنان برده نظر لایق و لایق	که گفتی پادشاهی شد چو	تبر و یکی اشارت کرد کانی	که می بینی چنین خنجر خا

بهره راه خویش با بغرت کران چون شد داغ شنگی گو کار و فایز کار است ز تن گر بگذر جان میدهند سهراب قدم در راه دهر ولی بر آشت و قتی زند است ز نو میدی اسیری کردی آن چو یوسف از سوار بیگزید دو آمد سیمان و اینجا زلیخا شد دامن مجلس وصل سرخش با مغرور و قی در کوه ز بس ندان پی آزار گشته لباس تار و پوشش شغیم بدست عیش و در آتش عصا دمی چون مقام بخود می ماند آباد بسلطانان سخن کرد طلب فرمود زربخش نعت غضب ناکاه یوسف گفت آن بصورت گردار و برگ با نمیدانید که باش زلیخا ز خود خندان شد و آه بخود	یاد و پیش من پنجاهم داخل شدن بهار گاه محبت مکافات و بعنایات الهی و دعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن که پا انداز و عیثی آورستی که ساز و دشت جان هم طراز مجلس اعزاز گردید بعضی عاشد سفره بجل جزو ضعیفی گشت وصل حالات نمک رنگ بود بش ندان جبهه داشته که از نایب حرمان تب محکم عصا کش جذبه شوق رسا برویش اشک شامی افشان سلامت محمد آن سخن کرد بدان منصف بختان آمد عیث که می بینید از بس پاییز بود در عالم معنی بهای که آیمش ز بس آرایش است که لیکو کرد از سر نفس	بیا ساقی مرا ز پریم عا د اخل شدن بهار گاه محبت مکافات و بعنایات الهی و دعای حضرت یوسف علیه السلام از حسن جوانی و نظر بینائی بهره مند گردیدن کشد دست محبت از دل مکن ازد و دست گمیری کنای ز کار ملک و ملت گشت کار مرخص شد و آرون در دود هیولائی درآمد در نظر ما تیرنج خسرو دروش رخ زد شده هر موش از جرو زنا پرنده بر سر آن کرد پیکر خیالش بوی بو مستی افزود بجالت آمد ولی حالی که مردم چو یوسف پی جالش و بخت که خاصان خندان ز جادید نخند می شیش ازین و بخت گو سست خاک از وی خیزد زلیخا چون شنید آواز یوسف بسی در سینه بر دم جگرش	و گردن داری همان پیمان برد زلیخا را جانی بخت دید که داغی را تلافی چشم بست که این از کف بنی آن میدهند شود مگر خاک از این بخت که بود بهر زخمی پاشی شیر که باشد ضامن عمر و بار بسا آزار آلود گشت فارغ کجایی را که میجوشت میزدند ز نقش صورت و معنی بهار همین صین از قشای نچد درد سفید و خشک چونی ناشنا کران نظاره کرد خاک که از خود و قشش باز آمدن بود نمودند از حضورش خویش را کم جواش و دبل از جای بخت منعش نمی شدت نماید بزرگی بود صاحبان کشت که دیوار تر از بر سر برزد بدینسان قصه پرد لطیف چو آه لبه لب سپید بر پیش
---	--	--	---

گرگردشور مش از روی خفت	میوسف از زمان خشتین رفت	که ای جانم فدای گفت و گو	شب روز هزار رنگ تو
قوی و ستان چون منجا	سرم کلچین لطف چون کشتا	شکر نیک بختی چون جو شمش	که آواز تومی آید گوشم
خوش از روی چشم خوشی	ترا میدید و کل در سینه شکتا	ز گهوار تو جان می یافت جا	روان از فیض فکارت و نام
مادم از مهر بودم در گشت	نمی بستم بخرید قنایت	نگاهت گزین میخست جا	تهی میبایختم جسم جانی
براست استخوانم خود خست	بپایت دیدم لعلین خست	زمن میگرد هر دم نغمه گل	شبست پروانه بودم در ذیل
بجوش آورد دیوسف آتش	باضی اخت از میدان لاش	سراپا دیوازی گفت چون	که ناخجندت خام رخ شد
بشخونت که بروی خوش آورد	چه پیشت اختر طالع کش آورد	نخویم جا به وقالت کجارت	جمالیت را چه شدالت کجارت
کینه ای گفت ای کرده پایل	رموز به هم تفسیر و تبدیل	نگردد در پریش کد جا	که چون گم میشود پرگاه خانه
تو تابودی بایلم سیل زان بود	که گر خواهی توزان بود کنم	ز کف تا که هر قرب تو دادم	نیامد دیگر آن معنی بیامد
و گر آید برایت نور ناز	تصدق کردم گشتم سبکا	گر لم زدست دولت رفته	عشرت سلامت رفته باشد
مرا میوزد این خجالت کزینش	بهر یک زبان حبس کیش	ترا بی جرم در زندان نشین	پندیدم که لعنت باو برین
اسید رحم با این چرخم	که م باشد بود و قصیر دیگر	ولی مرا با قفسن بخشش کشت	خطا کراف با شایع عشتا
چو میدانی که عاشق ز خود	جنونی را میزنیک نیست	جوان مردی چه با کین پیک	شود گلگون عفت عنان کیم
برون آید ز چاه شرمسار	شود چشمه امید واری	بعجری گریه کرد آن جرست	که یوسف گشت چندی در بهشت
که این خود بسمل باشد از قوی	که تقصیرت که شتم چون	بگو اگر از روی دیگر گشت	که گرمقد و ربا شد گریه ست
زینجا زین عنایت شد چنان	که شگین خاک غم را دوبر	بزاری گفت چون نادای جا	که گستاخی کنم در عرض جات
قضای حاجتم بخر نامست	مردم را بر آوردن کشت	چراغ این تن تا تابروز	نگردیدت کس را خاطر افروز
ولی چون بن خبر دارم ز جات	شناسم پایش نه بکشت	طبع دارم که بچون چرا	کنی در کار اخلاصم دعائی
خدا بیند چو سوم حجت تو	شود یارم بروی حجت تو	چشم منیش آغاز بخشد	جوانی و جسمم باز بخشد
بدان حسنی که بودم باز کردم	بدان قانون که دیدی اگر	جز این نیست در چشم جوانی	مراوی در جهان از زندگان
که دیدارت چو قدم خوش نای	ترا هم دیدن من بد نای	چنین تا عمر باشد بگذرا	ز وصلت هر نفس کای ستا

<p>بد و بار کرده و فغان درین دم طوطی عرش آشیان که در وقتی که ز درنگ وگر آریشت ازین بشد کنون هست و با کشتا کشتی ز و ده ساخت بزم آرا چرخ مصور که مرکب صدفی بخت با دوش سفیدی بخت مسلمانی فروزش آب و رخ سرخ و از طوسی گوید آن بوحث غایت چا چون دلش زلیخا را چو این حاجت رشده ولی در عرض طلب هم نمیزد ز نقش تیرا بل ساد کرده که باشد دست مردیستین قبول امات ایجاب آبا کنده بر عالم و جلال همین جهان و قوت غیر افعال بود یک مجلس صلیت آبا اگر دانی مزاج جرح و خیر ازین نسبت بواجب بشا شو</p>	<p>که یوسف شد بهر شش مهر پرور فرو آمد دران آئینه خانه بت خود را نیاشد مسلان بر آه ز و نازنده باشد ز ما شاگلک و نازنی تراشید از قصص طایوس غ سوادش با بیاض دید هفت بجایش چنین مجاور شد زار که عاشق شد بهر شش که بنیاشد زلیخا نوجوان هم درش بست و عمارت کشتا بپای شکر یوسف جبهه شا لب ترک اب بر هم نمیزد بفکر کار خیر آهاده گرد رسیدن زلیخا به تشریف از دواج حضرت یوسف علیه السلام و تصرف و تفریق حوس مجتیش با تمال تبس و تبس یا فتن</p>	<p>نفس منجوست سازد آسمان کرد به یوسف گفت میگویی بخت جبین الید خجاک کج کز نکردیم از گرم زد سولش و دم یوسف بکار حق پسند گلکی آمد برون از داغ هو طراوت گیر شد روی شکر قماش یافت شش پای هر بر نخل عشه شش تکین آه چراغ بزم یوسف بود عجب ز نایزد عای آن یگانه بگردش مضطرب گشت هم بکلم حق یوسف گشت آگاه بیاساتی بن خلیج کیم زلیخا را یوسف عقدین وجود آدم و حوا که زن را مرد باید مردار تفرق هستی با و مال عروسش با سوا نقد برداد نه بینی یک نوشت بی مکر عرب را قهار که خدایت</p>
--	---	---

عزیز بسیار احکم غرت	ز وحشت ساخت تا دودن	بهرم عقد کین جانی است	که از خست ملاقش جوین
تحلیل شده خوان صلا	طلب فرمود از شیه تا گدرا	و فرستش در خلعت	بعدی کرد نشانه از محبت
که بر هم گزید وی سم دین	شدی مغر و سودا چرب	ز بدش بسکه نعمت گیر کرد	گدا از پا و شاهی سیر کرد
بحکم میمنت وقتی که است	سیلمان بود قیس سعاد	میجا با خضر ازو شکستند	ز نهار با یوسف عقد بستند
رسوم شمع شان اینجا فرو	بهم شان در دین پوزال	ز نخواست چرخ حمله خانه	بشکر این تجلی روزیانه
که آخر ماه بخش بی کلف	کنار یوسف بیت الشرف	پرستاران پایش جبهه بود	بگرش دعوی خدمت نمود
چنان کردند از که کسب انوار	که شد خاشاعی هر پرتاب	لباس لغریب کرد در بر	جبال آراست بخوار بازید
پس آنکه منتظر چون نداشت	براه نور چشم خود نظرت	دلش خالی ولی از آرزین	که ساغر پر چو شد با بد کین
لبش زد یک پند بی لیا	گفتی بوسه زین بر روی گهتا	گهی گفتی بر وزای شکسته	شب جوان را هست کیست
بر و تاشمع من از در آید	چو شمع زندگانی بر سر آید	گهی با عشق میزد و خندین	که ای پیش تو خضر چشمه نشین
عدلی اگر کنی دعوی توانی	که هم جان میدی بی چوین	بروگر صد دراز در دم کشتی	چو بخیر استخوانم تابادی
به درمان آخرم لطف پدید	رسانیدی بی لطف مقصد	گرم پا مال صد شوب که دی	حالات کردم آخر خوب دی
زبانهای تو با شصان	مباد اگر تو غمناک شین	چو طایغ شد ز کاج چش	بشیت دیک پید آورد
قصا آراست خلوتخانه	چراغ ماه شد پروانه	که اکب مضطرب با هم زبانه	که دامادان خوشخو با عروسان
زمین کان سیاهی فلک شد	طلای وز پنهان محک شد	شکستی از دم آتش بخورد	ز نیلی بقیه بیرون جنت زد
بر آوردین سر لرزاج سنا	هزاران گوش با قصا عدا	فلک تحت سعادت برود	قران چشک ماه و شتری زد
ز جابر خوست یوسف چو سحر	پی دلجوی محزون زد و	بود ای جبال افشا دما	روان شد سودا و آتش نسوا
فروان پیشش آن دار	هزاران شمع چون آنجا	در آمد در حرم چون ماه در حمام	چو زرم موبویش سر آرا
چو بخشایش چراغ فروز	چو آینه پیش و آن طرفی است	ز نخواست یوسف را چو پیش	بعضیم حضورش رفت ز خو
شدش یوسف بفر جا جلال	کلا با فاشان ارجس عرفا	مرفش دست گفت این چو	بهنگام صال کابنی او
ز حاجت پختن زین زوای	که شمشاد لیری کرد باز	نمودش دست در حائل	ز یوسف نیر شد تاخیرا

کشدش فیصل زد و دو نعل	برآمد از بسار و باد و یکش	کفش سپهری تو بکافش	لبش نقش کید است
لب خویان به عشاق امان	که باشد بون خراب چون	صدای بوسه در گوشت و کلم	بود آواز آب ز نهان
ز محل غنچه چون صد گوشت	ره باغ نهان از شوق سپید	بر آید چشمه زنده بر دامن	گر گشتی مایی انگش گریان
دو اتی دید بر شرف سحر	بشق کارنی خامه بر دشت	ز بس بار یک گردش فکر آزا	قلز نهان در شوق طوطا
نهاد از شوق طبعی بی فکرت	بهر حرف بگرانگشت تلف	بیبایی فرو شد شاخی از دشت	بر آمد جامه یاقوت در بر
نهای شد روان در باغ	بجیب غنچه شبنم بر بکون	چنان حرف زد عشق کوشید	که آتش بی گزند از نمید چو
ز انسان کم گندان کیدی	که از پشت شکم جوشد تناسل	از ان پستی بلا شد ابل نیا	که آب آمد بر لب اول زبالا
زندان جسمی از مردم زبان	که افتاد تب داخون بر	چو دوزخ توست و دوزخ کین	عطر چار که در آید در
تو از ابر بقراری یافت مولود	که افتاد و از شغب بر سود	ز آتشش می پهلو گشتند	بهم سودیشت از رو گشتند
چنان کرد از هوا جوشید	که در یک بستر از هم دختند	حکیم صبح شان چوین صحر	ز رخ خواب بیداری برآمد
تکلم کرد یوسف با زلیخا	که ای دیوان حسن معجز است	بکام دل خیزت بار باخ	سعی تو محل که در دین
که چون ناخن شود آبتن	عقیم ست از درستی معنی کج	جواب داده شد کای حبه	ز سر ماضی و مستقبل
تو در خواب آمدی بخوشیم	سپردی ز برای خود بخوشم	کل تعبیر از لب کمال	ز پیوند تو چیدم بعد
کشایش زان شد که کلید	که بدست تو بود این کلید	از ان محفوظان از درد خان	که بود این گنج عشق تو خان
چو میدانم که دانای دانا	نخورد بش ازین چاکبانا	تسلی گر زین غرض محل	بر سر از خامه ناطق
که سیر گزشتم تفصیل	درین کتر اسرار کرده تا د	بیاست درین غم مکار	سیم و انسوی کشف حال
که بکشاید دلم چشم تاشا	روزگار گذرانیدن زلیخا	بسیار در لباس مواصلت معشوقی	بجز یوسف و زلیخا
کرت بجان هوا زندگانی	با حضرت یوسف علیه السلام و بدید	اولاد و احفاد مسرور گشتن و بعد از	دور بر سر تاج کعبه
اگر خواهی بضعفت زور نا	تا که زیر آن حضرت تحرک اتفاق	که یابی بر مراد جان تن	چون صحبت پیری بر
کل غرت زندان خواری			کشی در بارگاه قرب
بدان که عاشق زن د			که یابی بر مراد جان تن



رخت انتقال بر ناله احوال سبتن  
و بران راه شتافتن

چو اخلاصت شد و عشق فلک  
زلیخا شیرین لبان چو شکوفه  
چو باید بود عاشق را زیند  
نمیشد خبر هم آوار محبت  
درین جنبش جان مردانیکشد  
و مانند زکات صبح نش  
در محبت کم کسی می در سودا  
چراغ مرک را عشق با د  
ز یوسف هر چو اول مصد  
حجاب آه خاک زینست  
اگر پیغمبر آقا درش  
ز پهلایش تپی میکرد پهل  
شایسته یوسف ظاهر ایستاده  
ان عشق یوسف بود  
نمیشد در شرط صحبت شایسته  
کشید از جام وصل است  
بنده طاق چون تفضل  
چو کاخ چشم صورت بخان  
زمین از سایه شمع  
ز خاکش گر شدی آدم محمد  
ز اعجاز هویش مرغ تصد

بر یاز خوشتر چن شیرین  
نمیکردید خبر ساز محبت  
که خونین خردش چو شکوفه  
بر آورد از غبار کفرش  
بنام عشق را کاین برودا  
در نجای پس کسید آنچه داد  
نمود آخر تلا فی بل فروتن  
هنگام آه نرمی دیگر است  
که یوسف رفت از یاد محبت  
کنار از منتر چو نگارند  
تراکت از چار شعر ستاره  
ولی از وی مان چو جزا  
که شد از گوشه گیر عقد کوه  
که چون نیند بر لوح سبت  
سرباش پر جبریل کل  
چو قصر دین پر از تصویر ایان  
بجایش داده خورشید صاف  
سجودش از دل شیطان  
منده از لیک آوازه کبیر

چنان عشق می چید خود را  
چو دایم در سر خود این موم  
و عایش را عشق جاودا  
خوش کرده و خوش داد  
درین گشتن گلی باشد شکفته  
نیازش از زین یافت چند  
چو ماهی چند یوسف لب  
ز صورت صاف چو معنی  
ز یوسف عاشقی میزد زبانه  
گریزان گر شدی یوسف  
کهی بر عکس رایش کار کردی  
بکف میخواست دم نقد  
چو یوسف خبر میسرش گشت  
عبادتخانه از بهر اوست  
گل صبحر خنای دست معمار  
چو مهر که بلا شویش مظهر  
ستونش ساعت و تلا  
دران بود از وفور فیض  
درش باب الضحای کعبه نو

شبت ز روز گرد و درود گذر  
نبود اگر خوش شوید  
که بر میگشت و کم میدیدند  
ز مرغ خانه پرواز جهاد  
اجابت که معشوق نماند  
بهشت قرب را گردید ملک  
که رنگ عاشقی روشن گشته  
که بود او محبت یوسف کریم  
مجازش با حقیقت پیشر  
دوئی هفت انبیا و قد  
از معشوقی و ناز و بهانه  
مکرتی و منش از پی در پی  
ولی در باطن است غفای کردی  
که ساز و صرف در بازار طاعت  
و خوشید رحمت شد در وقت  
که چشم خفاکش و نیت  
شب در روشن گلارای  
منقش از جبین سعد کبر  
همایونش شمس مهر جو  
ناز صورت عابد آباد  
خبرش غار بهار و خور

بهرش سختی از یکدند یافت	چو مشرق نظر آواز لاهوت	چو ستارگان کجاش بستند	صفا کاران ز نور آشتی تند
بهم آغوش ز یخار رفت یو	بسیار گستان تصرف	بد و گفت ای بچو عشق ممتان	که از شمع تو سر زده شعله آ
چو نازت از گل عشق نهاد	سر از حکمت کشیدن قیوفا	تو گر بجای کردی عجات	برای من در ایام امارت
آبا دیش کردی گنج برد	شدی چون خیالی زنی فدا	کنون بهر تهاو کجین	همی ساختم زنیان یز
تو آتجاره نمودی بر خطام	من اینجا باری از سوزی عالم	تو آنجا تیر و دل کردی بزم	من اینجا دیده بر زور گشودم
در اندام شمشیر عشق شعله	کنون هم دارد اما در صالم	هوای عشق مغزی که بچید	ز هم بوی خوش فاش نفس مید
پی هم چون بود در پاشی تو	بود بدستی گرداسه خود	تمیز نیک بد کار شحوت	و زان دوشت عاشق سرود
چه داند قطره که از گنجت	که خواهد بر بریا چین بخت	تو هم زان دهمی چون کنو	ولی مرد و باشد طرفت
دم مرد ز دل ن بر نیاید	ز امت کا به پیغمبر نیاید	بر اگر عشق در می مضطرب	از رخ زده عکس تو بهیم
بدر دم چون سید بودی	که بر رویم نیاری جرم فدا	نیایش ز دچان جش تصرف	که بوسیدن بان نه اف بود
اشارت کردی گنجت لعل	مسکلات این کاشایه جعد	درین محبت طاعت شش	بشکر آسمان شستن شراب
کسی اسیر کن جلوت بد	کرو شد زده است بچشم خود	دما نید ز خست گلبرگ لاله	ترا شید ز سفالت کافور
ز دلگیریت خوشنودی آورد	ز عهد میست موجود بر آورد	ترا من بعد خوابم شمشیر	در آغوش تو خوابم موجود
مگرفت که از کار الهی	شوی فارغ مر سر و زخم	زلیخا بوسه ز در پای بود	که امین شد ز سبیلای تو
بدین دستور با هم دست	در دل بر نیای هم کشد	بفرصت گو صحبت می	که از هم بسته که پیوسته بود
چنین هر بزم آیش وصال	بر روی که گر بود ز خوفا	تناسل از قوی نیاید دید	کل کام از رخ اولاد حید
ز تاب یکده و الا شتابم	بجوهر رسید آغوش عالا	درین غمخانه بودند انتظار	که شد فرزندشان چشم انتظار
چو عسراول از قرن و دم	نمودند آن جان و دانا	قضا زین غم با شاعران کرد	که در دنیا جام و کمران کرد
ز نهر جود ز آفرین آ	که میباید از پیش این آ	بشرح اقصیه کلام زان پردا	که نتوان عالمی را دور جانت
ولی گوشت خوش تفهیل	بجمل گونه باید زدن دم	شنیدستم که در درویش بود	برون ز دخیل زین دارا
ازین کشت سرد گیرائی	بود خانه اصلی خودم	قیامت بخت در حجر ای	از زلزل در قوی نیاید دارا

پریشان کرد دولت موی	گریبان چاک زه شاه چو چاک	بما تم یافت سور صربیل	زین چون آسمان غلطید بربیل
نقصه خود زلیخا شد بکشد	ولی ست مرادش بخوبی بست	به بدوشی شعورش اقتدا	نماز تقربت داری قضا کرد
ز خود میرفت و می آمد بخوبی باز	ولی بسوزد فتن آمدن ساز	چنین تا هفته می مرد و می ز	که آخر یافت در پیش پادشاه
طلب فرمود چو در شکن پوش	تباوت عماری اداغوش	زنان از ساز و برگ خانمان	مبوسی تربت یوسف پوش
چو دید قاده سر و قدا	بیاد آورده شمشاد قدا	گرفتش بغل انا چنان تک	گردد پیش عرض حاجت
نیکش جان فشان آن یار جا	بکارش آخر آمد زندگانی	گل افشانی بخاک دست او	بدین ملک از بهار خوش بخت
چو بخت باید یافتن	تواند که کسی بدست آوردن	درین دین چه عمر جاوید	مصیبت شستن باغ دست
چو نقد جان تا نذر که	سپاری گر گنجور و فایه	اجل باشد علاج درد جور	شود شیرین گل این آب شور
شود در صرستی نشسته جان	که باشد خون سیاه این جان	حواج گردید ببارت فلک	زلیخا وارث خرمخیز و خاک
بقا و دوستی چنان برین	جهان گردی بر خاسته می	ز دو دو چند زیری شمع	ز گردی چند داری می دل
اگر بغیر عالم بدست	و گر شاه جهان نیکینست	اجل چون برست از زنجار	ز دست یاورت گردد دگر
تواند خاک بسوزد از خود	کمن چون آسمان پر باد خود	شود غم شادی از فرمان	تسلیم شو برون تا نه مری
نخردی که بطفلی نوحه پرد	بست را چون شکر شیر کد	بغفلت کند از آن بخت	که خرابی سوخت چو شعله
ز غفلت صبح کس نوری نذر	قیامت گر شود شور می نذر	درین گاشتن پروازت خیزد	که پیش از پر کشودن بال یزد
برانوی غم اینجا گردی	سر زنجیر نشاء آجا برای	موجش امروز در کاری کفر	توانی سرخ رو کشتن صبا
کند بازی که اینجا گشت بی	شکار سایه صحرا می	دلت گرا ز قلع و در کرد	وجودش غنیمت دان که مرگ
طعنه افرازی که دن پرست	کلید ملک گیر دست گیر	کشاد جبهه مردان ز محبت	که می مانند قلعی را که بست
در آن مجلس که باشد حق شو	زبان خوش بانی لال بهتر	گو بهتر ز خاشوش گفتن	که رو بدختن دارد شکفتن
سخن گر سزنی یاد چنان کرد	که گوشش دعوی بکشد	میاسا در دست نقره	که فرصت اندکست و کار بسیار
بسوی فتاح لب تشنه بستان	که در زیرین جانی ترست	چنان محکم بایشان ادریش	که پیوندت بود با جان همیشه
بیا مطرب تر نعم چند کیم	دعای فتاحان گویم با هم	که دارند احتیاج امر و زور	روان سخن و روح زلیخا

<p>شراب رنگی خوشتر از خوشبو درین کیفیت آسجین گرم</p>	<p>ترشح آب حیات و تنوج هو از زندگانی و کیفیت سلوک آسجین زاد درین غفلت آباد</p>	<p>جوانی اولین کیفیت است که چون آسجین خود بگذرانند</p>
<p>مرا این نشئه با معرفت نابود شقاوت نشئه در آب حکم داشت هوای نفس گشت نشئه فساد می چنانم داشت لهو و هوس مست</p>	<p>سرم پهنه میدان بود قنات پادشاه در گم داشت ز خارم گل گل شبنم درآمد که میفرستم چو جام خالی کرد</p>	<p>صلاح اندیشی من دست بطعم تاکند سلطان سبک نیم زهر بگر بر من وزیدی ندیم بزم بودم معصیت</p>
<p>ز کار خیر چون شر میبرد بقران بسکه دل شورید میشد چو شبها می شنیدم بانگ رکوعم بر عبادت پشت دارم</p>	<p>ببال حرم من پر می پرید نخ موئی باغ دید میشد با حیا میزددم بر طربان قیام پیش خلوق ایستاد</p>	<p>سرم صبح بر زانو می ستی کشیدی بر سرم محراب شیره دلم غافل میا مناجات که فرمان جوایم بخین بود</p>
<p>ازین غافل که آن اهدایار چو کیفیت شبی بر کجاست شبیه آن پری و ماه عیت جوانی هر چه خواهر خواهد</p>	<p>ز باطل میکند ریخ باخا چو خوشتر از دست بخت که تا گردیده پیداناید ولی غفلتی سمره داد</p>	<p>چو گردش مست خلیل این بر رست نودیشان جوان که بطی درخنی بی او دارم و گری او شکست اندر</p>
<p>زمن ز پیش بگسته پیوند ببوی بشکند رنگ دانا بجای جام بر لب دارم دلم آینه اما زنگ بسته</p>	<p>ز زهرم ز هر قدم قند زدود نمی شود پیش چرا بجای نشئه در شیشه می کشید زبانم تیغ اما شکسته</p>	<p>بهار شوخی انشا خرم چو گرد و غم لباس لرزه خورد بدواغ هزار خن پیک ندامت نقشند بود و نام</p>
<p>خورم چون از لب آتش شرم بدین حالت که ضعیف گوی چو دفتر یادم میزد گلستان</p>	<p>بجای شاکت جوشد و دلم اجل تواند دیدن چنان از زخم عریان در</p>	<p>نخاری آب از در گشت امید زنا امید می شایم که قدر رنگ برامی شناسم</p>

گرویی ست باطن سخت نظر	خرف در سینه و برب جوا	بخلق آزاده خود را نهند	زند این لاف چاکت کشا
کعبه را بیم مرد نیست	چو زیر خاک مرو از اچوا	ولی دانند و نامایان را	که می بندد و کلف نقش را
نبود این تاب چو بنمیزد ترا	چه حد صبر کردن دیگر ترا	ز مردن آنکه میگوید ترا	دانش زنده کو نفس ستا
لبش گر این ترخم می سیر	دلش از آه کیسو میکشاید	شبشی کافور مغزی گفشت شمع	که اجمد گویند سودا در سیر
چه لازم به یک شمع بود	در جان سوختن بر خود کبود	جوابش داد شمع آتش افروز	که مگر کشت قی میور سوز
بیاستم که مردن در گشت	علاجش با دجان آن فزین	بده جا که گرد دمازه جانم	شود فواره روح ستونم
خدا را شکر کاین نور است	الله تعالی و له التوفیق	استن بارگاه	که توفیقات پر تو داد است
کمالش را فروغی دادند	اتمام این حکایت حسن	الآغا از شرف	که بزم را بی عالم شد چو شیر
شد از گنجی این نامه در	الانجام تشعشع چراغ	فروز کلام	سیاهی در دشت افروز
نشستن بر گین عتبات	الهام نطفام و شکر موفق	ناظم	گرامی نقش توفیق من
خدا را شکر کاین نور است	اقبلح بکبر ماشی بساط	اختتام	که داد آرایش دیوان
ز کارش خاگر گشت آدم	شرح بعضی از لزومات	تبیان ملک العلماء	ستون جانت باشد از
نخستم فارغ از تحریر تو	علم چون با ودان کعبه بر	خدا را شکر کاین نور است	که آثار سعادت است
چو یوسف شد غم مضروب	قبولی یافت آخر چون بنی	بخاقانی علم زد و شاق	که قمع از ناظم کل شد
گل شربت دمید ز جوی	شراب از خم تخلص یافت	ز فرزندیش از بس یافت	پدر شد در طبیعت
با سعاد و این شیرین	سخن پرداز کرد آینه دل	که مهرش را فلک در آفتاب	چو طوطی ست شد در قفا
ناله می ناله طون باقی فطرت	چو عقلمش را در نجی بی	شرعیت با طهرش و با	که خورشید حقیقت نجات
تصوف را کن چون با دجا	رسا فیض اعلی با عجا	چو سمانه در میخانه	تجدید باغبان می نشا
بر آمد چون شد شفا	زدمعشوقی را عاشق با	دران بخش چو گلهاست	کل خلعت نه از انا خود
بشعر خوش چو زلف بشود	ولی از رنگش باغ شکوفه	ز بس درس عمل نکو کرد	چو عیش میزد خود عا کرده
بدرخش گر جهانی لب گشاید	بجز روح از زبانش بر نیاید	کلام ارم که با خصلت	کند تسلیم خوشگونی به بگو

سخن چمن کند گلچین انصاف نظر بکشتای بر نور الهی نگردد دید و پروانه خواب نذار چشم اختر بزمی زدود چو حسن یوسفی باشد بیان ولی این می می زخم براری بجوت در هزار و پنداشت نگارش از درین غم خورد اگر میگفتستان ساز بودم بلان باشد رخ اندیشه گلگون پریم از حق شوخالی نافر طرف گشتند تا بدین تحقیق سیاهی شین در چمن قلم بشکین خط جوانی زد چنین دم خرد باشد تن اندیشه جانش بود محرم حیفیض بچون ز علمانه معلومت کایان نه هر شاعر ولی صاحب قلم رصد بند اگر پستی گزیند تراشد آفتاب از دزد فکر شود غواص در یابار آتش	حسود از افروز دامن فضا چو تازی چو قلم بر رویا گر آتش بار و ناخن نیکو فلک را نیست باک از تیز و زلیخا میکند آخر جهان را که مفلوظا حرفش را افکار ز مولودش سخن خوش و دوش که سال چاره حسن بگو و گزید گوشن آواز بودم که عمری شد و اکلرم بشید و که باشد آنکه ستم کرد بشاید بجیک تنک زبرد ز دای حکایت که در خوبی مرا از خود مان کم دل و علم شعر خوش ز نیش که باشد گوهرش گفتار و نود تبع لیم و آید به آواز که چون ایمان یزد آید بخی فلک در چاه ریج خابیند برآرد کوه طوار از دزد بیکر که در گوشن دل کرد که کش	نمیدانم درین سودا چه نو باین حرفم محبت کرد و چون غم صافی دل از تشویش سخن کش صبح بیداری بود می تانج این میخانه بهوش ازین هم گریزد پی با سر بهفتاد و دو و چتر تباری بدان از من درین اندیشه جمیع نگویم آنچه این سخنچین گفت شمر و بر در فیض از لب بسی یدم روزان و چاه زبان چن شعله نوحه کشا جوان دینی و شریش خند ولی دانند کسی کو اهل سستی کتابا که دین بوسه د بقول مصطفی شاعر آر د دل گرش ز بان آسانها برآرد از دو مصرع و ذوق فکار اگر باران فشانند بر رخاک که از آرزو از یک جا نیست	که نادان دشمن و دانا دوست ز باطل و ز حق نیست جدا رفوگر زخم آب از خویش دارد شکافد سنگ را چون نقش خاتم هم از یوسف زلیخا میزند شو خزین نشین کنم غلام بر تیر چو ماه چارده گردید است که سب و دم زبان گونید به زینی نیست ایچ و آسمان چو مشرق در تم تشنه بول که از تحسین چمن چند غافل سرخ و چون شرر بر باد د که گشتی از ترش ریش بی که با این که صاحب کبر که در لابی بان آواز نیست ز موز و نیت سبزه سار هران گوهر که گنج بخش دارد دمش ریش و کمر آت جهان که از ان باشد و عالم زخم داری دلش فیض ازل یزد و زلف چون بجا گشت ساختی بنده
--	---	--	--





<p>کس کی چهره شایسته چنان بهازد کینش هر که دم زد بسته شد چو صبح آن بنده را چو پست بدوق فکر شورش و اردن چنان نقش مماست است چو باشد صاف در خون و زیک صرع که تخراب این</p>	<p>بقدر خویش باید پست و باز علم هر کس درین میدان قلم شد که مغرور و در پست دارد که بر نظم و اهرسین رنگ که چون کاشی نشا پوری بسم ثواب مستطاب عباس قلینان</p>	<p>تو مور شده در چاه صحر خلافش هر که اگر دید در دل کمال عقل و دولت در ره او قلم چون سر کند خطا سر و آفت کنم تا و صفا و پنهان پیدا</p>	<p>کجا گردی ننگ خیز سیح جان تش را گشته قاتل خدا کی هر چه باشد و اگر است زبان لفظ بر معنی در است کمی شرم خوش آید که عا خداش دین لائق تر احسان تواند گزین قاتل باشد برام که این گلزار معنی یافت</p>
<p>ازان تاریخ او در این مقنا تو گفتم من مگر گفتا گشتم و زبخم چون خبر داری در یک بر وی یوسف پاکیزه که کسی در دین و خان عزیزش رخ خشن چو دارد تو پود زند جانی که کاتب بفر بدخلی میکند خوبی خرابی</p>	<p>شود ثابت که بیانیست عا تو کردی من رقص کا گشتم هم لطف تو خواهم چه براه کمی در عالم نظم منسب بد از او و در داری از تیش بغافل کاتبان کارش مید کسایه شعر گیسوی سفا بتادلی کتابی را کبابی یست که نیت یافت شن</p>	<p>خداوند تو ام کردی موف من دینم زهر صرع نمودی و هماندم که در سلیم مال تش را قبول خود دهمی جان چو دواش نیت توان فتن کتابت را درستی و قلم یز چو کشتی بر سر عیب راند چه میگویم نسا ز حسن خا چو اغ باغبان گرد بدوشن</p>	<p>زهر سیم در احسان گشود کتابم را دهمی شود اقبال مبارک سایش به شایسته چو قرآنش بگرداری نیت که صاف نم نسا ز دور دخی ز بهوشی شراب غیب خوا کند مشاطه گر قصید و کا</p>
<p>بده جامی است با دوه کام کنم آغاز شکر حسن انجام</p>			

خاتمه الطبع از فوائد طبع و قسا و تنایح خاطر نیکو نهاد افصح انصحا و  
 ابلغ استاد ما بفرق شاعر شیرین سخن علام فہام ذو الاحترام جناب مولانا  
 مولی محمد نوار حسین المتخلص بیلیم سہونی

صور نگار فسر ہی و باریکی پر دہ دار روشنی و تاریکی عالم حرف نگفتہ ہوشناس غنچہ ناشختہ آسودہ  
 از رسیدگی و آرمیدگی مبرا از کشادگی و کشیدگی تصوف بصفات لایزانی حاصل معنی پر و خالی  
 حاکم مجرد بر نگہ آریسہ و شر ہو الاول ہو الآخر صفات دلش ہو الباطن ہو الظاہ ہر ذات صفات  
 شرا و اربندی شہو جب پرستندگی حکیم علی الاطلاق است کہ معبود و مسجود آفاق است نسبت الہی  
 بی خبرست و خبر انجملہ ناشناسی اثر سہم ادراک در توس قیاس بہم نارسائی خانہ ساخت و براق قیاس  
 اندیشہ لامکان خرام در گام نخستین سہم انداخت قلمی کیسار و ویرین زبان ست و زبانی کہ تجر  
 گوشت در دہانت یکی آرد دیگری یاد و تر بکار خویش در ماندہ و معذور و در معرکہ سخن سرائی و  
 محکمہ آرای معترف معجز و قصور من از کجا و سخن از کجا و حمد خدای من از کجا گنگ چہ گوید و لنگ چہ پوید  
 ذہن ما ناقص فطران راہ کامل بسر پر دہ جلالش نبرد و طاقتی بر فہم منسوب بوجہ ہوی در یافت گنہر  
 نبرد ہر گاہ کہ بسر قیاس شتافتم بسران صدیاس یافتہم چون قلب خیال خالی دیدم از عالم آ رسیدن  
 رسیدم کیت قلم را ازین وادی ہولناک جلوتاب کردم و در تشید نشید حدیث خواجہ دوسرا  
 شتاب کردم نعت سید المرسلین محمدت ختم المرسلین کہ شفیع خیل امم ست و رحمت خدای عالم  
 زیبا عروسی ست کہ بہ لبہا منوس آسودہ از تکلیف تکلفاتست و بی نیاز از شامگی خیالات در و دیوار  
 نثار جالبش باد و ہدیہ بزم آل و صاحبش بعد و تکیہ نادانی انوار حسین تسلیم سہونی بجلد با سہم  
 میگوید و در کہ چہ برستہ سخن می پوید کہ بہر خلگی شاکستری مدوح بہر منفعت و تمام قنوج مقرر خود جان  
 ہوشمند خیانت و سری و سہر بلندی تبرکی ہنروران باد و امصار منشی نول کشور صاحب  
 مطبع و دخیار کیست قلم جہد کردن ست و قلم ضمیر زبان آوردن کہ از نام زندہ جاوید سخن شدلی حاکم

برنج رقت شد و دشمن افعی سرشت راک قلمش فیش کرد مروت خویشتن را بکار کار گذشتگان  
 داده و راحت عالمی برنج خود مقدم نهاده بهر روشنی نام دیگران مانند شمع خود را سوخت نخبه این دگر می  
 نایه بزرگی و سرگدانی و خست بهین مطمح خاطر و مطبوع طبع شام و سحرست که برای طبع کتب نایاب هم دست  
 از اتساع علم و مدوح دراز باد و در دولت بر روی متوسلان باز اما از هر بیشتر مستحق این به خلعت  
 که گفت و شنید حرف و حکایت دیگران گنگ و کست سپاه دل سیاه ضعیف قوی بشکر بی سفید پیری  
 و فقر قوی بر همه بند تن حمله آورد و بر خزینه و دینه سینه که عبارت از سخن است دست تطاول دراز  
 کرد آن کسیت و نانش چیست که شاید بیا حال ذکرش را به عمل پاره ستعاره و غازه الفاظ تازه  
 اگر ایشکری نماید و به حامل تو شیخ و گوشواره تلیم و گلوبند تر صیغ آراید لباس حریر تحریر پوشاند  
 و به سری صنایع بدائع نشانند زلف سلسل فقرات دلا و زیر ظرف عذار صفحات سیم میاشکنند  
 و از خال نقاط و خط نکات باین بهین تر زمین کند بدولت انفاس هایونش علم مرده چندین سال  
 گردید و به ورمیاش کتب نادر الوجود را اما مغلوک فلک زده خرید درین بام ناخواست شوق طبع  
 زینجامی ناظم هر وی این ظاهر مغنی پست گرفت و برابران بر نام متوسلان مطمح فیض حکم تا کید طلب  
 آن فت چنانچه تیر مراد از افق جستجو طلوع فرمود و شام به در عاز پس پرده خمار نمود که بجن استقام خیر  
 فرجام و سحر بلوغ و کوشش تمام کار پر درازان شیرین کار نیک انجام در شهر شوال سنه اربعه هجری مطابق ماه  
 جوزی سنه اربعه هجری بمطبع پوشید و مطبوع طبع گردید قطعه تاریخ از مولانا مولوی محمد حسین  
 پوشید طبع این تاریخ است

پوشید طبع این تاریخ است	همانا بشد طبع با عین حسن	رقم کرد و تسلیم تاریخ سال	زینجامی شد طبع با عین حسن
ایضا قطعه تاریخ از نسیج طبع موزون و خیاب نشی محمد فاضل حسین فی آخر کلمه کین محمد فاضل حسین	بار عینی زینجامی طبع گردید	که حسین بسف از نسیج پیدا	نمودم فکر بهر سال آخر
ایضا قطعه تاریخ از افکار ابکار نوبته طبع خاتم عالم علی صبا حال محمد فاضل حسین تسلیم	بر عین است سی چپه	طبع کا بی و بساط سلوب	جبهی نقیش محکوم سال
بول و شهدا به نسیج			



ن-سی

ف ۸۹۱۳۵۱۵۵

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار  
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

---

ن - ۵

ف ۸۹۱۵۵/۵۰

یوسف زلیخا کا علم سرحدی

ف ۱۰۸  
۵۸۴  
۱۰۸  
۱۲۷  
۱۱

کتابخانه  
جامعہ اسلامیہ  
۱۔ اس کتاب میں "عالم فاضل" کے نام سے  
۲۔ اس کتاب میں "عالم فاضل" کے نام سے  
۳۔ اس کتاب میں "عالم فاضل" کے نام سے  
۴۔ اس کتاب میں "عالم فاضل" کے نام سے

یہ کتاب عالم فاضل کے نام سے  
یہ کتاب عالم فاضل کے نام سے  
یہ کتاب عالم فاضل کے نام سے  
یہ کتاب عالم فاضل کے نام سے









